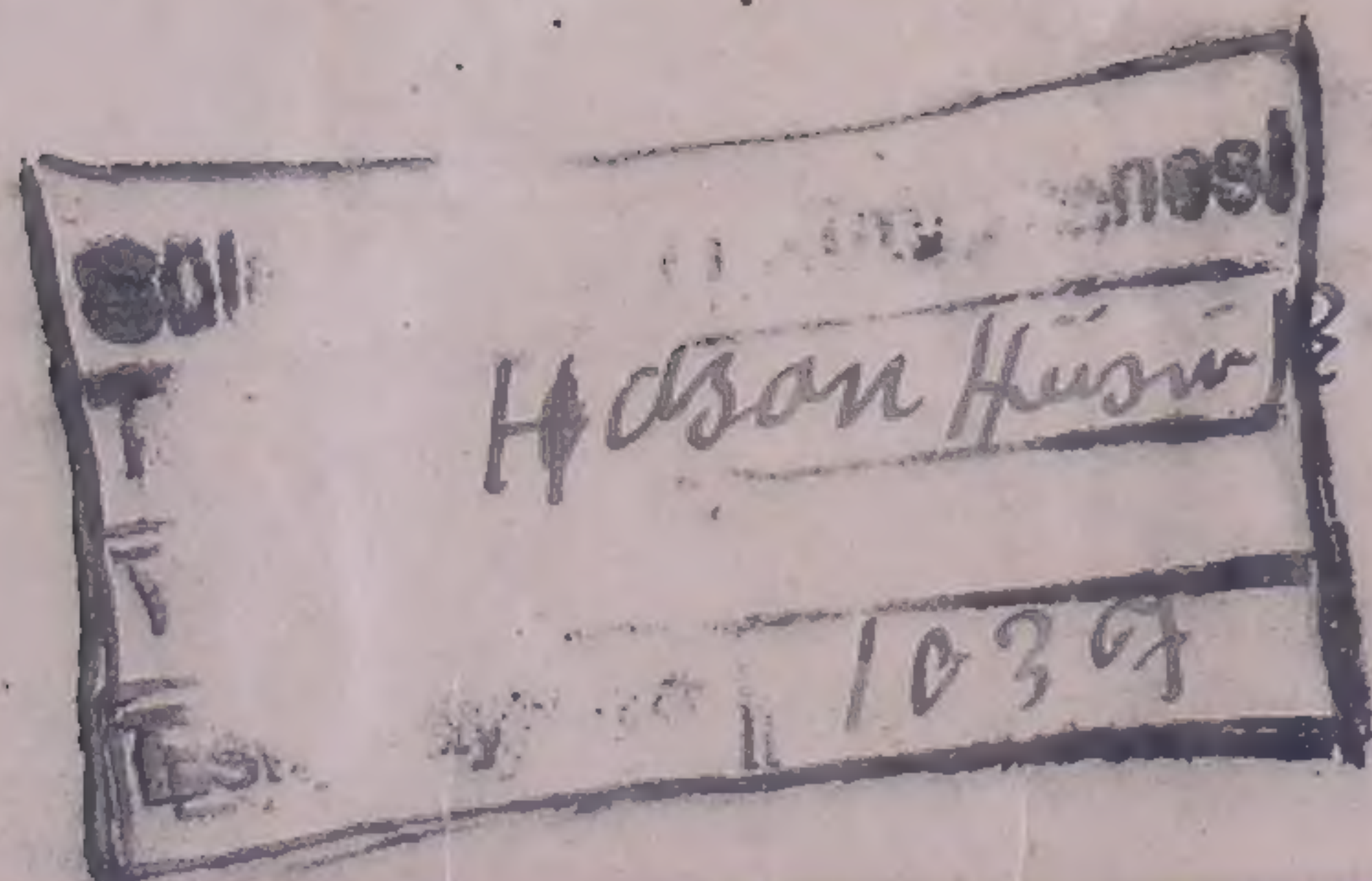




٢١	٢٦	١٩
٢٠	٢٢	٢٤
٢٥	١٨	٢٣

اشهدوه شريفك - نرينه نهر طرى العشر او محمد اوزده
 اوده بر سطره الحنه الى اسم جدول بازيله
 منى تطلعه وياشده ط شينيله جفده

1037





بنام خدا و	حکیم سخن در زبان آمدن
خداوند بخیر	کریم خط بخشش بپوش پذیر
خداوند که هرگز در	هر در که شد هیچ غرت نیافت
سر پادشاهان که	بدرگاه او بر زمین نیار
نکردن کشتن	نعمت را و را بر اند بجز
در خشم گیر و بگرد	چو باز آمدی حیدر او
اگر بنده جاک نیاید	غریزش ندارد خداوند کرد
دو کوش که قوه در	که پند و پرده پوشد حکیم
و کفر رقیان نباشی	بفرسنگ بگریزد از تور

دکتر

دکتر ترک خدمت کرد	شود شایسته گشت از وی بر
و کربان جنگ چو بود کسی	پدر بی گمان خشم کینه دبی
و کز خویش را رضی نباشد	چو بیک گشتش بر اندر پیش
ولیکن خداوند بالا دست	بصیان در رقی بر سر است
اویم زمین منور عام	برین خوان نیما چه دشمن دوست
و کربان پیشه بشتا	که از دست تهنیت آن یافت
پرستار آمدش همه چیز دس	بنی آدم و مرغ و خور و گی
چنان پس خوان کرم پترو	که سیمرغ در قاف قیمت خود
مروارید کبریا و من	که ملکش قدیمیت و آتش غنی
کلاه سعادت یکی بر سرش	چو عاقبت یکی در برش
کمان کند آتشی بر طیل	که روی و آتش بر زاب نیل
که آست منور حسان دوست	و اینست از طبع فرمان دوست
پس پرده پسند علمای	معمود پرده پوشد پستی خود

بماند کرد و بیان چشم و بزم	بماند کرد و بیان چشم و بزم
غزل کوی یصیبی بر م	و کرد و یک صلیبی کرم
بزرگان بنده بزرگی رسد	بزرگان لطف و بزرگیش بر
تضرع کنایه دعوت مجیب	فروماندگان را بر حمت قرب
باز ناکفته لطفش خیر	با حوال ناپوده علمش بصیر
خداوند دیوان روی حسیب	بدرست کند ارباب و شیب
بهر حرف او جای گشت کس	بهر معنی از طاعتش شپ کس
بگلک تضاد رحم نقش بند	قدیم نکو کار نیکی پسند
ردان کرد و گستره کیمیای بر آب	در شرق بزم و آفتاب
فرو کوفت برداشش میخ کوه	درین از شب لرزه آمد
که کرد دست بر آب صورتی کوی	و هد نطفه را صورتی چون پری
کل لعل در شاخ سنبل و زهره	بند اعل و سنبل و صلب
در صلب افکند قطره در شکم	باز ناکفته لطفش خیر

ازان قطره و لولوی لال کند	ازان قطره و لولوی لال کند
برو علم بگذره پوشیده نیست	که پیدا و پنهان نبردش کمیت
صبا کند بر روی مار و مور	در چندی دست و پانید و نور
بامش وجود از عدم نقش بست	که داند حس او کرون از نیست
لطیف کرم کستر کار ساز	که دارای خلقت و دانای
جهان مشفق بر الهیتش	فروماندگان در کس مایش
بشر ما و رای جلالتش یافت	بهر منتهای کائناتش یافت
بهر آوج ذاتش بر مرغ دهم	بهر دلیل صفش رسد دست فم
درین در طه گشتی فرو شد نزار	که پیدانشد تخته بر کنار
به شبها که گشتم درین سیر کم	بهر وقت گرفت استنیم که فم
محیط است علم ملک بر تبیط	قیاس تو بروی نکرد محیط
نه ادراک در کنه ذاتش رسد	نه فکر و نه باطن غایتش رسد
توان در ملاغت سبحان رسد	نه در کس چون سبحان رسد

در این صورت سر و بال
در این صورت سر و بال
در این صورت سر و بال

که خاصان دین ره ز سرانده اند	بلا اخصی از کت سر و مانده اند
نه هر جای که کتب توان یافتن	که جا نام سپر باید انداختن
و کس الکی محرم را ز کشت	به بند و برویش بر ز بار کشت
کسی را دین بر سر صاحب نه مند	که درونی پیشش در مند
یکی باز را دیده و بدوخت	یکی دید تا باز پرسوخت
کسی ره سوی کج قارون نبرد	و کس بر دینی باز بیرون نبرد
بهمان درین سوخ در بای خون	کز کس نبرد دست کشتی برون
لوگر طابقی کین زمین طی کین	نخت است باز آمدن پی کین
مکر بویی از عشق مست کند	طلسم کار عهد الست کند
بپای طلب ره برانجا	در پنجا ببال محبت پری
بدو و سیتین پرده های خیال	نماند سر پرده آلا جلال
دین ره به جسد زلفت	کم آن شد که دنبال داعی زلفت
کسانی که غین را و برشته اند	برفتند و بسیار کشته اند

خلافت

خلافت پیر کسی ره گزید	که سر کر نخواهد بتزل رسید
مخالست سعدی که راه صفا	توان رفت جز بر پی مصطفی
فی سبیل الله	
کریم السی یا جمیل ششم	نبی الوری یا شفیع الا هم
امام رسل شپوای سیل	امین خدا قبط حبر یل
شفیع الوری خواهد نبش و نشر	امام الهی صدر دیوان شر
کلیهی که چرخ فلک طور است	همه نور تا بر تو نور او است
یتیمی که ناکرده قرآن در دست	کتب خانه خند ملت شست
چو پیشش در افواه دینی فساد	تزلزل در ایوان کس فساد
چو غمیش بر آینه محبت شمشیریم	بغیر میان قمر ز دو نیم
بما قامت لایت بگشت خرد	با غراز دین آب غری سبرد
نه از لایت و غری تراورد کرد	که تو رسد تا به پل منوخ کرد
شبی برشت از فلک بر کشت	تکلیف و جاه از ملک بر کشت

چنان کرم در تبه قوت براند	که در در و جبریل از دوازماند
بد و گفت سالار بیت الحرام	که ای عامل وحی بر خرام
چو در دوستی مخلص یافتی	غنا غم رخصبت چو آتافتی
بگفت من را تو مجالم نمائند	بماندم که نیس روی با لم نمائند
اگر یک سر موی بر تر پریم	من روغ بختی بوز پریم
نماند حصیان کسی در کرد	که دارد چنین سیدی پیش رو
چنانک پسندیده گویم ترا	علیک الصلوات ای نبی الوری
در و ملک بر روان تو باد	بر اصحاب و بر پی روان تو باد
خستین بابک پسر مرید	عم نخچه بر پیچ دیو مرید
سیم ست عثمان شب	چهارم علی شاه دلدل سوار
خدا یا بحق نبی فاطمه	که بر قول ایمان کنم خاست
اگر دعوتم رکعت قبول	من و دست و دامن آل رسول
چه کنم کردای صدر من خنده پی	از قدر مرغیت بدر کاد پی

ک

که باشند مشت که باین خیل	بهمان دار سلامت طفیل
خدا بیت شنا گفت و تجیل کرد	زمین بوس قدر تو جبریل کرد
بلند آسمان پیش قدرت خیل	تو مخلوق و آدم منور آب و گل
تو اصل وجود آمدی از خست	در سر جرم وجود شد ذریع
ندانم که امین سخن گویمت	که بال تری ز آنچه من گویمت
تراخت ز لولاک تمکین بس است	شای تو طام و اسین بس است
چه و صفت کند سعدی نامقام	علیک الصلوات ای نبی و پیام

در سبب نظم کتاب

در اقصای عالم بکشم سبی	بس بر دم ایام با هر کسی
متشبع هر گوشه یا منتم	تو هر منی خوشه یا منتم
چو پاکان شیراز خاکی نهاد	ندیدم که رحمت برین خاک باد
تو لای این مردم پاک بوم	بر کجینم خاطر من شام و روم
بدل گفتتم از مصر قند آورند	بر دوستان از مغانی برند

ک

و ریغ آمدم زان همه بوسان
تهی دست رفتن سوی دستان

مر اگر تکی بود از قند دست	سخنهای شیرینتر از قندست
نه قندی که مردم بصورت خورند	که از باب معنی بجا غده برند
چو این کاخ دولت بر دهم	بده باب ترتیب این ساختمان
یکی باب عدلست و تدبیر داری	یکبانی خلق و ترس خدای
دوم باب احسان نهادم اساس	که منع کند شکر حق را پس
سیم باب عفت و ستی و شور	بخششی که بند بند بر خود زور
چهارم نواضع رضا خمپسین	ششم ذکر مروت و قناعت کرنین
هفتم دراز عالم تربیت	هشتم دراز شکر بر عافت
نهم باب توبه است و دل صواب	دهم در مناجات و ختم کتاب
بروز نمایون و سال	بارنج فسخ میان عید
زبشش صد فزون بود چاه و رنج	که پر در شد این نام بر دار کج
باندست بر کج کج سرم	نوزده از خالت سر اندر برم
که در بحر لولو صد ف نیرت	درخت بلندست در باغ و پست

نسخه
اولی

الای

الای خردمند فرخنده خوی	خردمند شنیده ام عیب جوی
تبا که حریرست و کر پر نیان	بنا چار شوش بود در میان
تو که پر نیانی نیانی مکوش	کرم کار فرمای دهم پوش
تا زدم بر مایه فضل خویش	بدر یوزه آورده ام دست پیش
شنیدم که در روز امید و هم	بد انداز به نیکان بخشد کریم
تو نیز راه بدی پیستیم در سخن	بخلق جهان کنسین کار کن
چو پستی سپند آیدت از نزار	بمدی که دست از نزار
همانا که در فارس انشای من	چو مشک است بی قیمت اندر حسن
چو با کتب دهل مولم از دور بود	بغیب از مرم عیب مستور بود
کل آورد سعدی سوی بوستان	چو غنای و فضل هبند بوستان
چو خرما بشیرینی اندوده پست	چو بازش کنی استخوانی در دست
در مدح پادشاه مرحوم ابوالمکارم	
مرا طبع این نوع خوانان نبود	سریدخت پادشاهان نبود

تقت عینا عقیق

ولی نظم کردم بنام فلان	مگر باز گویند صاحب دنان
که سعدی که گوی بلاغت بود	در ایام بوبکر بن سعد بود
سزد که بدو شش نیازم چنان	که سید بدوران نوشیروان
جهان بان دین پروردگار	نیامد چه بوبکر بعد از عمر
سر سرشاران و تاج جهان	بدوران عدش نیازم چنان
که از فتنه آید کسی در پناه	ندارد و جزین کشور آراگاه
فقط بیت البیت	والله من کل فج عقیق
ندیدم چنین کج و ملک میر	که وقفست بر طفل و بر ناپس
نیامد بر شش در دنا که از غمی	که تنها در خاطر شش می
طلبکار خیرست و امید و	خدایا امید ری که دارد برار
کله کوشه بر آسمان برین	منور از تو اصبع سرش بر زمین
تواضع نکردن بر از آن کوست	که اگر تواضع کند خوی دست
اگر زیر دستی میفتد خدایت	زبردست افتاده مرد خدایت

نه ذکر جمیلش نهان میرود

چو وی حسد و منده فرخ نهاد

نه بسنی در ایام او رنج

که نال و زبیداد پس رنج

کس این رسم و ترتیب آیین

فریدون با آن شکوه این ندید

از آن پیش حق پاکامش قوت

که دست ضعیفان بکایت

چنان سایه گسترده بر عالمی

که زالی نمیدیدند از پستی

همه وقت مردم ز جور زمان

بنالند از کرد و کردار

در ایام عدل تو ای شش یار

ندارد شکایت کس از دوز کار

بعد تو ای سپنم آرام خلق

ندام پس از تو سر انجام خلق

هم از بخت فرخنده و جاتم

که یونخ سعدی در ایام است

که تا بر فلک ماه و خورشید است

درین دفترت ذکر جادیت

ملوک از کونایا خوشند

ز پیشگان میرت خوشند

تو در سیرت پادشاهی شیش

بسی بر دی از پادشاهان شیش

سکندر بدیوار روین و سنک	بگرد از جهان را یا جوج
تراست یا جوج کهنه از دست	نه روین چو دیوار اسکندرست
زبان آوری کا نذرین امن و داد	سپاست بگویند زبانش مباد
زهی بجز نبشیش و کان چو	که شکرست از وجودت وجود
برون سپهر اوصاف شاه از جاسا	کمبخت درین تنگ میدان کتاب
کر این جمله را سعدی نشا کند	مکر دست و دیگر املا کند
فروغش از شکر چندین گرم	همین به که دست دعا کرم
جهانت بکام و فلک یار باد	جهان آفرینست بکه دار باد
بلند اخترت عالم از خورشید	زوال اختر دشمنت خورشید
غم از گردش روزگارست	زاندهش بر دل غبارت باد
که بز خاطر پادشاهان خمی	پریشان کند خاطر عالمی
دل و کشورت جع و معمر باد	که ملکست پر کند کی دور باد
نست باد بپوسته چون سبزه	بدانیش را دل خویسته است

موجود

دروست بناید حق شاد باد	دل و دین اقلیمت آباد باد
جهان آفرین بر تو رحمت کناد	در هر چه گویم قنوت و باد
همینست بر آن که در کار مجید	که تو نیستی عفو بود بر مجید
زلفت از جهان سعد زکی بدرد	که چون تو خلف نام بردار کرد
عجب نیست این فرع از ان اصل پاک	که جانش براد جنت و جیش خاک
خدا یا بران ترست نامدار	بفضلت که باران رحمت مبار
که از سعد زکی مثل ماند و باید	فلک یا در سعد بگو بهر باید
در هر چه پادشاه اسلام خداوند ملک	
انانیت محبت نیکبخت	خداوند تاج و خداوند تخت
جوان جوانخت روشن ضمیر	پیر جوان و پیر و پیر
بدانش بزرگ و بهمت بلند	بباز و دلیر و بدل و هوشمند
زهی دولت مادر روزگار	که در چنین پرورد در کنار
صدف را که پی ز در دانه پر	نه آن قدر دارد که یک دانه پر

بیت کرم آب و ریای بر و
برفت محل زریا بر و

توان در کمون یک دانه	که پیش پادشاه سلطنت خانه
زهی چشم دولت بروی باز	سرشهریاران کردن سر از
مکه داریار بچشم خودش	بپندیر از اسیر ^{بلفظ} چشم بدش
خدایا در آفاق نامی کنش	بتوفیق طاعت کرد می کنش
مقیش در انصاف و تقوی	مرادش بدینی و عفتی برابر
غم از دشمن ناپسندت مبار	ز دوران کینستی گزندت مبار
پشت او در چون تو بار	پس بنام جوی و پدر نام دار
زهی دین و دانش زهی عدل و داد	زهی ملک و دولت که پانیده
کنجه که معای حق در قیاس	به خدمت گذار و زبان سپاس
خدایا تو این شاه درویش	که اسایش خلق در ظل اوست
بسی بر سر خلق پانیده دار	بتوفیق طاعت دلش زنده دار
برومند دارش در حنت امید	سرش ^{بر حنت} بر ویش بر حنت
براهنگ م و سعید	اگر صدق داری بیار و بیا

از این خاندان خبر بگانه
که باشند بدگوی این خاندان

تو منزل شناسی و شکر ده رو	تو حق کوی و خرد و حقین شنو
باب اول در عدل و انصاف و تدبیر جهاد	
به حاجت که نه کرسی آسمان	نه زیر پای منزل آسمان
مکوی پی رفعت بر افلاک نه	بکوری صی صلاصن رخا که نه
بطاعت بنه چهر بر آستان	که اینست سجاده راستان
اگر بند سر برین در بنه	کلاه خداوندی از سر بنه
بدرگاه فرمان ده ذوالجلال	چو درویش پیش تو انگر بچیل
چو طاعت کنی لبش میوش	چو درویش نفس بر او خرد و فریاد
که پروردگار را تو انگر تو بیه	خداوند درویش پرورد تو بیه
نه کشور کشیم نه فرمان دهم	یکم جو که ایان این دره گهم
تو بر خیر و نیکی دهم دست	و کر نه چه خیر آید از من یکس
دعا کن شب چون که ایان باز	اگر میبکشی پادشاهی بروز
که بسته کردن گشان بردت	تو بر آستان عبادت سرت

زنی بسد کار خداوند کار خداوند را بسد حق گزار

حکایت

حکایت کشته از بزرگان دین	حقیقت شناسان عین البیتین
که صاحب دلی بر پیکش نشست	همی راند رموار ماری بدست
یکی گفتش ای مرد راه خدای	بدین ره که رشتی مراره نهای
چه کردی که درنده رام تو شد	کمین سعادت بنام تو شد
بگفت از پلنگم زبونت و مار	و گر پیل و گر کس شکفتی مدار
تو هم کردن از حکم داور پیچ	که کردن نه بچند حکم تو پیچ
چه حاکم بفرمان داور بود	خدایش بکعبان ویاور بود
مجااست اگر دوست خدا	که در دست دشمن گذارد ترا
ره اینست روافطت متا	بنه کام و کامی که خواستی بیا
نصیحت کسی بود مندا پیش	که کفار سعدی پسند آید پیش

بسم الله الرحمن الرحیم

شیدم

شیدم که در وقت نزع روان	بر من چنین گفت نوشیروان
که خاطر نکند از درویش باش	نه در بند آسایش خویش باش
نیاساید اندر دیار تو کس	چه آسایش خویش جوی و بس
نیاید بنزدیک و ناپسند	شبان خفته و کرک در کوسنغند
بر و پارس درویش محتاج دار	که شاه از رعیت بود تاج دار
رعیت چون چند و سلطان درخت	درخت ای پادشاه از پنج تخت
مکن تا توانی دل خلق ریش	و گر میکنی میکنی حج و پیش
اگر جادو بایدت مستقیم	ره پارسایان امیدت و پیم
طبیعت شود و در آنجندی	بامتدینکی و پیم بدست
کر این مرد و در پادشاه یافتی	و چونم و ملکش نه یافتی
که نجاشیش آرد بامتدینوار	بامتدینش آید کردگار
کزنه کسانش نیاید پسند	که ترسد که در ملکش آید کزنه
و گر در سرشت و این خویش	در آن کشور آسودگی رویش

گر پای بندی رخسار پیش گیر	و گر یک سواری زه خویش گیر
راخی دران مرز و کشور خواند	که و لشک پی رعیت ز شاه
رست بگردان دلاور و مرسل	مزان کوتر سدا و اور سسر
و گر کشور آباد پند بخواب	که دارد آل ملل کشور خراب
خرابی و بدنامی آید ز جور	رسد پیش من این سخن را بغور
رعیت نشاید به بیدار گشت	که در سلطنت را پناهند و گشت
مردمان کن از بهر خویش	که در دوزخ نشاند کند کار پیش
مردت نباشد بدی با کسی	که در نیکویی دیده باشد بسی
شنیدم که چو شیر بکشد	در اندم که چشمش ز دیدن بکشد
بران باشد تا مرجه نیت کنی	نظر در صداج رعیت کنی
الاتا نه چو سراز عدل و رای	که مردم ز دست زینچه پای
که ز در رعیت زبده ادر	که ز نام زشتش بکبتی مگر

بسی

بسی بر نیاید که بشاید خود	بسی بگفته نهادن بسیار
خرابی کند و شمشیر	بسی چندان که دود و دل پیر زن
جراغی که پویه زنی بر فروخت	بسی دیدد باشی که شصتری بوخت
از آن بهره ورت در آفاق گیت	که در ملک داری با نضایت
چونوبت رسد زین جهان ترش	ترحم فرستند بر ترش
مرد نیک مردم چو چه بگذرد	همان به که نامش به نیکی برزد
خدا ترس را بر رعیت گمار	که مملکت است پر از نیکی
بداندیش خلقت و خو بخوار نمود	که نفع تو جوید در آزار خود
ریاست به ست کمانی خطا	که از دستشان دستبار هوا
نکو کار پرور نه بیند بدی	چو بد و زنی خصم جان خودی
مکافات موزی باشد مکن	که خپش بر آورد باید زین
مکن صبر بر عامل ظلم دوست	چو از قربی بایدش کند پست
سر کرک باید رسم اول برید	نه چون کو سفندان مردم درید

جو خوش گفت بازیرکان سیر	جو گردش گرفتند دزدان تیر
جو مردانگی آید از ره زمان	جو مردان شکر چه خیل زمان
شست که بازار کار تجارت	در خیر بر شد و شکر میت
کی آنجا دگر مو شمشیران روند	چو آواز هر رسم بد شنوند
نکو بادیت نام نیکی قبول	نکو دار بازیرکان و رسول
نمک نان نسا فوجان پرورند	که نام نکو شان بوالم برند
تبه کرد آن مملکت غریب	که ز خاطر آزرده کرد غریب
نکو دار ضیف و مسافر عزیز	وز اسبشان بر خدرباش نیز
ز پیکانه پر سیر کردن کجاست	که دشمن توان بود در زیر پوست
ندیمان خود را پندرای قدر	که هرگز نیاید ز پرورد عسدر
چو خدمت گذاریت کرد کن	حق سالیانش فراموش کن
شنیدم که شایور دم در کشید	چو سپرد بر شمش قلم در کشید

ترب استنای و سیاح دوست
سیاح جلاب نام نکوست
اورا مرم دست خدمت سبت
بر کرم همچنان دست هست

چو شد حاش از بی نوایی تبا	نوشت این حکایت بنزدیک شاه
جو بدل تو کردم جوانی خویش	به کام پیری مرا نم ریش
غرپی که پرفتند باشد سرش	میا زار و پیرون کن از کورش
تو که خشم بروی بگیری روست	که خود خوی بد شمش در هفت
دگر پاری باشد ز ادب و بوم	بصفاش نفوس و بکار و دم
هم اینجای امانش بد تا بچاشت	نباید بلا بر سر کس کاشت
که گویند بر کشته باد آن زمین	کز دم دم آیند پیر و نوجین
عمل کردی مرد منعم شناس	که مفلس ندارد در سلطان اس
چو مفلس سر و بر کردن بدوش	از و بر نیاید دگر خردش
چو شرف و دوست از امانت بدست	بماند برو نام سری بر کاشت
ورا نیز در ساخت در خاطرش	ز شرف عمل بر کن و خاطرش
خدا ترس باید امانت گذار	امین که تو ترسد امینش مدار
امین باید از داور اندیشه ناک	نه از رف دیوان خبر و سداک

میشتا و بشمار و فارغ نشین	که از صدیکی را پیشی امین
دو هم جنس و یرینه هم تلم	نباید فرستاد سر و دم
چه دانی که هم دست کردند و یار	یکی در دوا باشد یکی پرده دار
چو وزان ز نیم باک دارند و پیم	رود در میان کار و دانی سلیم
یکی را که معسر دل کردی ز جاده	چو چندی بر آید بخشش کن
بر آوردن کام امیدوار	به از قید و بند شکیستن هزار
نویسنده را که ستون عمل	بیفتد بر دطناب امل
بفرمان بر شیر داد کر	پدر و از خشم آورد بر سپر
کفش میزند تا شود در و ناک	کمی میکند آتش از دیده پاک
چو نرمی کنی خصم که نپسید	و که خشم گیری شوند از تو سیر
درشتی و نرمی بهم در است	چو رک زن که جراح و مرهم است
چو اندو خوش خوی و بخشند باش	چو حق بر تو پاشد تو بر خلق پاش
نیاید کس اندر جهان که بماند	مگر آنکه زد نام نیکو ماند

13

نمرد آنکه ماند پس از وی بجای	پل و خانه و خان و همان ساری
هر آنکو ماند ز پس باید کار	درخت و بدوش نیار و بار
و گرفت و آثار خیرش ماند	پس از مرگ نشاید که الحمد خواند
چو خواهی که نامت بماند عیان	کن نام نیک بزرگان نهان
همین نقش بر خوان پس از عهد خوش	که خواندی پس از عهد شان
همین کام و ناز و طرب داشتند	با خبر رفتند و بگذاشتند
یکی نام نیکو ببرد از جهان	یکی رسم بد ماند از جهان
بسمع رضای شنوای کسی	و که کشته آید بغور شش برس
کنه کار را غدر نیان بنه	جو ز نهادر خواستند ز نهادر
که آید کینه کاری اندر پیاد	نه شطت کشتن با دل کناه
چو باری بگشاید و نشیند پند	بدد گوشتاش بر زندان و بند
و که پند و بندش نیاید بکار	درخت خبیث است بخش برار
چو خشم آید بر کنا کسی	تا تل گنش در عقوبت بسی

که سهل است لعل بدخشان گشت
گشته نشاید در بار گشت

باز گشت در راه

ز دریای عمان برآمد گشته	سفر کرده دریا و نامون سپه
عرب دیده و ترک و تازی یک دو	ز هر نوع در نفس پاکش علوم
جهان دیده و دانش اندوخته	سفر کرده و صحبت آموخته
بهیبت قوی چون تن آورد خست	ولیکن فردا مذوبی برک سخت
دو صدمه بالای هم دوخته	ز خرق و او در میان بوخته
بشهری درآمد ز دریا کنار	ز هر کی در آن ناحیه شهریار
که طبع کنونی اندیش داشت	سر عجب بر پای درویش داشت
بششد خدمت گزاران شاه	سروتن بجایش از کردار
چو بر استان ملک سر نهاد	تسایش کنان دست بر نهاد
درآمد بایوان شانشی	که بخت جوان باد و دولت بی
ز نعمت درین مملکت مقرر	که از اسب از ده چویدم دلی

ملک را همین ملک پیرایه	که راضی کرد و بازار گرس
سخن راند و انا و کوهر فشانند	باطنی که شاه استین زبشانند
پسند آمدش حسن کشار مرد	بهر و خودش خواند و اگر ارم کرد
ز رش داد و کوهر بشکر قدم	بهر سیدش از کوهر و زاد و دم
یکفیت آنچه پرسیدش از سر گذشت	بقریب زدیکر کسان بر گشت
ملک بادل خویش در گفت و گو	که دست وزارت سپار بدو
ولیکن بستن هیچ تا همچون	بستنی بخندند در زنجیر من
بعقلش بیاید بخت آزمود	بقدر هنر با یکا هر چه فرود
برد و بدل از جوهر غم بار ما	که نا آزمود و کند کار ما
نظر کن جوهر قار و آری شست	نه آنکه که میرقاب کردی سبت
جو قاضی بفکرت نویسد سجل	نکرد و زد دستار بندان خجل
چو یوسف کسی در صلاح و تمیز	بسی سال باید که کرد و عزیز
بایم تا بر نیاید بی	نشاید رسیدن بنور کسی

ز سر نوع احوال او گشت کرد	خردمند و پاکیزه دین و مرد
نگویرتش دید و درش قیاس	سخن سنج و مقدار مردم شناس
برای از بزرگانش دید و پیش	نشاندش زبردست دست و خویش
چنان حکمت و معرفت کار بست	که از امر و نهیش درونی نخت
در آورد ملکی ز بریت سلم	کز و بر وجودی نیاید الم
زبان همه حرف گیران بست	که حرف به پیش بر نیاید زوت
حود و بی که یک جو خیانت نذیر	بکارش نیاید چون دم طعنه
ز روشن دلش ملک پر تو گرفت	وزیر کهن را غم نو گرفت
ندید آن خردمند را رخسار	که در وی تواند زد و طعن
امین و بداندیشش تند و دور	نشاید در و خست کردن بزور
ملک را و دورشید طلعت غلام	بخدمت که سببه بودی مدام
دو پاکیزه که هر دو جور و پی	دوم روی همچو بت آذری
دو صورت که گشتی یکی نیت پیش	نموده در آینه همتا خویش

15

نخنمای دنا می شیرین سخن	گرفت اندران سر و شمشادین
جو دیدند که خلاق او بس گنوست	بطبعش موافق او گشت و دوست
در و هم اثر کرد میل بشد	نه میلی چو کوتاه چنان بشد
از آسایش آنکه خبر داشتی	که در روی ایشان نظر داشتی
وزیر اندران شمه را و برد	روان این حکایت بر شاه برد
که این را ندانم چه خوانند و گسیت	تو اهد بامان دین ملک ز دست
سفر کرد کان لا ابا بی زیند	که پرورد و ملک و دولت نیند
شنیدم که بر بند کانش سرست	خیانت پندست و شهوت
نشاید چنین خیره روی تباد	که بدنامی آرد بایوان شاه
مگر نعمت شه فراموش کنم	که بستم تبااهی و خواش کنم
به پندار شوان سخن گفت زود	نگفتم ترا مایه تینم نبود
ز فرمان برانم کسی گوش داشت	که آغوش را اندر آغوش داشت
من که گفتم اکنون ملک راست رای	چو من آرمودم تو نیز آرمای

بناخوبتر صورتی شرح داد	که بدم در روی نیک میباد
بدانیش بر خورده چون دست یافت	در دن بزرگان باتش تافت
بخزده توان آتش افز و خن	بس آنکه درخت کمن سوختن
ملک را چنین گرم کرد این سخن	که جوشش بر آید ز دل بر من
غضب دست در خون ویش داشت	ولیکن سکون دست در پیش داشت
که پروردگشتن نه مری بود	ستم در پی داد سردی بود
میار از پرورده خوشستن	چو داغ تو دارد به تیرش من
بنمیت نبایت پرورنش	چو خواهی به پید او خون خورنش
از و تا نمر با یقینیت نشد	در ایوان شاهی قرینیت نشد
کنون با یقینیت نکرد و گناه	بکفتار دشمن کردندش حواء
ملک در دل این راز پوشیده داشت	که قول حکیمان نویشیده داشت
دست ای حسد مند زندان راز	چو کفستی نباید بر خبر باز
نظر کرد پوشیده در کار مرد	خلل دید در رای شیار مرد

که ناکه نظر در یکی بسته کرد	پری چو در زیر لب خنده کرد
دو کس را که باشد هم جان و موش	حکایت گناتند و لبها خوش
چو دیده بدیدار کردی لیسیر	بکشتی چو مستقی از دجله سیر
ملک را گمان بدی است کرد	خوشش هم آنکه تبه خواست کرد
هم از حسن تدبیر و رای تمام	با تشکی گفتش ای نیک نام
ترا من خردمند پنداشتم	بر اسرار ملکست امین داشتم
گمان برد دست زیرک و موشمند	نداشتمت خیره و خود پسند
چنین مرتفع پای پائی تو نیست	گناه از من آمد خطای تو نیست
چو من بد کمر پرورم لاجرم	خیانت روا دارم در حرم
بر آوردم مرد بسیار دان	چنین گفت با سپرد کار دان
مرا چون بود دامن از سرم پاک	نیاید ز خبث بد اندیش پاک
بخاطر دم سرگز این ظن ز رفت	ندانم که گفت آنچه بر من رفت
شهنشاه گفت آنچه گفتتم برت	بگویند خصمان بروی اندرت

چنین گفت بامن وزیر کهن	تو نیز آنچه دانی بگوی و بکن
بخندید و انگشت بر لب گرفت	کز سر چه آید نیاید بگفت
خودی که بسند بی خودم	کجا بر زبان آورد خبر بدم
من انگاه انگاشتم و تمشش	که خیز و فرو تر نشاندارش
چو سلطان فضیلت نهد برویم	ندانم که دشمن بود در پیم
مراتقا میست بگیرد بدست	چو بپسند که در غم من دل او

حکایت وزیر آوردن

ندانم کجا دیده ام در کتاب	که ابلیس را دید شخصی بخواب
ببال صحرانور بیدار حور	چو خورشیدش از چهره می تابست نور
دارفت و گفت ای عجب این قوی	فرشته نباشد بدین نیکویی
تو کین شکل داری بحسن قمر	چرا در جهانی برشتهی سمر
شنید این سخن بخت برشته دیو	برای بر آوردن با ملک و غریو
که ای نیکبخت این شکل مست	ولیکن فلم در گفت دشمن است

در چنین نام نیکست لیک	ز علت نگویند بداندیش نیک
وزیری که جا بهین آتش برخت	بفرسنگ باید ز کمرش گرفت
ولیکن نیندیشم از خشم شاه	ولا و بود در سخن بی گناه
اگر محتسب کردد از انعام است	که سنگ و ترازوی بازش است
چو حرفم بر آمد درست از قلم	مر از همه حرف گیران به غم
ملک در سخن گفتش خیر ماند	سر دست فرمان دهی بر نشاند
که مجرم ز برق زبان آوری	ز جر می که دارد کمر و دبری
بخضمت همانا که نشنیده ام	نه آخر چشتم خودت دیده ام
کزین رسد خلق در بارگاه	نمی باشد است خبر در ایشان گاه
بخندیدم و سخن گوی و گفت	حقست این سخن حق نشاید گفت
درین نکته مست اگر بشنوی	که عمرت قرون داد و دولت قوی
نه پنی که در ویش بی دستگاه	بحسرت کند در تو انگر نگاه
مراد سگاده جوانی رفت	بله و ولعب زندگانی رفت

از دیدار ایشان نذارم کسب	که سرمایه داران پسندد ز سپ
هر آنچه پسین چهره کلفام بود	بلور نیم از خوشی اندام بود
دور شسته درم در دمان جای	چو دیواری از خشت سیسین جای
کنونم نکه کن بوقت سخن	بنیفا ده یکیک چو سرو کن
در میان بخت چو آنکرم	که عمر تلف کرد و یاد آورم
برفت از من آن روزهای عزیز	پایان رسد ناکه این روز نیز
چو دانشور این در معنی سبقت	بگفت این کرین به محالست گفت
در ارکان دولت نکه کرد شاه	کرین خوبتر لفظ و معنی خواه
کسی را نظر سوی شاهد رواست	که داند بدین شاهی عذر خواست
بعقل از نه استکی کرد می	بگفتا رخصش سازد می
از صاحب غرض تا سخن نشوی	که گر کار نبندی پشیمان شوی
بتد پر دستور دانشورش	به نیکی بشد نام در کشورش
بخود گرم پیا به ملک ماند	برفت و گونا می از وی ماند

چو سر کین

لا

چنین با پادشاهان که دین پرورند	ببازوی دین گوی دولت برند
از آمان نه پسندم درین عهد کس	و کرمست بو بکر سعد مست بس
درخت بهستی تو ای پادشاه	که افکند سایه یک راه
طمع بود از بخت نیک آخرم	که سایه های افکند بر سرم
خود گفت دولت بختد های	که اقبال خواستی درین سایه ای
خدا یا رحمت نظر کرد	که این سایه بر خلق تیره
دعا گوی این دولت بختد دار	خدا یا تو این سایه پند دار
صوابست پیش از شش نذر کرد	که نتوان سرشته شوند کرد
مگویم چو حکم آوری پادشاه	چو ششم آوری عقل بر جای دار
تخل کن پیر که عقل مست	نه عقلی که خشمش کند زیر دست
چو شکر بروی خشت خشم از کین	نه انصاف نماند نقوی نه دین
ندیدم چنین دیو زیر فلک	که از وی کریند چنیدین ملک

کفایت در شایسته را

نه بر حکم شرع آب خوردن رواست	و که خون بختوی بریزی سزاوارست
که اشع فتوی دهد بر ملاک	الا تا نداری رگش تنش باک
و گریه بی اندر تبارش کسان	بریشان نجشای و رحمت رسان
کنه بود مرد مستمکار را	چه تاوان زن طفل سچار را
تنت زورمندست و لشکر گران	و لیکن در استلیم دشمن مردان
که دی بر حساری گریزند	رسد بی کنه لکتری را که راند
نظر کن بر احوال زندانیان	که ممکن بود بی گناه در میان
پسندیده کاران جاوید نام	نظا و ل مکرزند بر مال عام
در آفاق اگر سر بر پا داشت	چو مال از رعیت ستاند که است

حکایت در مثنوی شفقت حضرت

شیندم که فرمان ده دادگر	قباده اشتی سرد و روا پسته
یکی گفتش ای سپهرویک روز	بقیای زو بیای چینی بدوز
بگفت این قدر تیر آسایش است	وزین بگذری ریب و آسایش است

نه از بهر آن می ستانم خراج	که زمینت کنم بر خود و تحت و تاج
اگر چون زنان حسنه در تن کنم	بمردی کجا دفع دشمن کنم
ما هم ز صد گونه آزو مو است	و لیکن خزینه نه نشا مراست
سپاسی که خوشدل نباشد رشا	ندارد حدود و ولایت کجا
خراین پر از بهر شکر بود	نه از بهر آسین و زیور بود
چو دشمن خرد و ستیای برد	ملک مال ده یک چرا میوز
رعیت در خشت اگر پروری	بکام دل دوستان بر خوری
به پیر جمعی از پنج و بارش مکن	که نادان کند حیف بر خوشتن
کسان بر خورند از جوانی و بخت	که بر زیر دستان کنیز بخت
اگر زبردستی در آید ز پای	حذر کن ز نالیدنش بر خدای
چو شاید که دستن بزمی دیار	به پیکار خون از مشامی مبار
بمردی که ملک سراسر زمین	نیست ز دکه خونی چکه بر زمین

حکایت در مثنوی شفقت حضرت

شیدم که چشیدم سرش	بهر چشمه بر بسکی نوشت
درین چشمه چون مایی دم زدند	برفتند چون چشم بر بزم
نوشتت بر کور بسام کور	که دست کرم به که باز نوی
گرفتیم عالم مودی و زوز	و لیکن بر دیم با خود بکوز
چو بر دشمنی باشد دست	مرجانش کور همین غصه بس
عدو زد و سرشته پیرامت	به ارگشته و خوش در گونت

شیدم که دارای منسج تبار	شکر جدا ماند روز سگار
دوان کله بانیش آمد به پیش	بدل گفت دارای فرخنده کیش
مکر دشمنست این که آید بجنب	زورش بدوزم به تیر خنک
کمان کیانی بزه راست کرد	بیکدم وجودش عدم خواست کرد
بگفت ای خداوند ایران نور	که چشم بدازد و کار تو دور
من از که بانان این کشورم	بخدمت بدین مرغزار اندرم

ملک را دل زفته آمد بحبای	بخندید و گفت ای گو میده رای
ترا یادری کرد فرخ سر دشر	و کبر نه زه آورد و بودم کوش
نکبان مرغی بخت دید و گفت	نصیحت مرغم نشاید نفقت
نه تدبیر محمود و رای گونت	که دشمن نداند شمشه زدوست
چنانست در حتری شرط طیت	که کمر تری را بدانی که کیت
مرا بار داد حصه دید	ز خیل و چرا که و پر سید
گونت بهر آدم پیش از	نمیدانم از بد اندیش باز
من آنم که اسپان شه پرورم	بخدمت درین مرغزار اندرم
توانم من ای نامور شمشیر	که اسبی برون آورم از نزار
دران ملک و تحت از خلل غم بود	که تدبیر شاه از شبان کم بود

تو کی بشنوی ناله داد خواه	بکیوان برست کله بارگاه
چنان خب کاید فغانست بکوش	اگر داد خواهی برار و خروش

که نالد ز ظالم که در دورت	که سر جو رکومی کند جورت
نسک دامن کاروانی درید	که دمعان نادان که سک روید
دلیر آمدی سدا در سخن	چو تنیت بدستت فتنی بکن
بگوی آنچه دانی که حق گفت	نه رشوستانانی دنی رشو ده
جمع بند و دفتر حکمت بشوی	طع بکسل و سر چه خواهی بگوی

خبر یافت کردن کشتی در عراق	که می گفت مسکینی از یر طاق
تو هم بر روی سستی امیدوار	پس امید بردن شینان برار
خواهی که باشد دولت در من	دل در دستان برآور ز بند
بریشانی خاطر داد خواه	براندازد از محکمت پادشاه
تو خوش خفته اندر حرم غمخیز	غریب از برون کو بگرما سوز
سانده داد اکس خداست	که شواند از پادشاه داد دوست

در این کتاب که در این شهر...

یکی از بزرگان اهل تیسر	حکایت کند ز این بد لغز
که بود شن گینی در اکشتی	فرومانده در قنیتش شتری
بشب کشتی از جرم کپی نشود	دری بود از روشنیایی بروز
قضا را در آمد یکی خشت سال	که شد بد رسیهای مردم ملال
چو در مردم آرام و قوت نذیر	خود آسوده بودن در وقت نذیر
چو بسند کسی ز سر در کام خلق	کیش آب نوشین در آید بخلق
بفرمود بغر و خندش بسیم	که رحم آمدش بر فقیر و یتیم
بیک مقفه نقدش بتایاج داد	بدرویش و مسکین و محتاج داد
نماوند در وی ملامت کنان	که دیگر نیاید بدست چنان
شنیدم که می گفت باران دمع	فرومید ویدش عارض چو شمع
که رشتت پیرایه بر شریار	دل شهری از ناتوانی کفار
مرا شاید اکشتی بی مکن	نناید دل خلقی اندو مکن
حکایت که آسایش مردوزن	کزیند بر آسایش خوشین

کمر از خستم سحر پرور	بشادی خویش از غم دیگران
اگر خوش بچسب ملک بر سر بر	نه پندارم آسوده چسبید فقیر
و گرزنده وار و شب ویران	بچسبند دم با آرام و ناز
محمد اعدایین سیرت و راه راست	آیا یک ابو بکر بن سعد راست
کس از فتنه در پارس دیگر نشان	نه پند مکر قامت مهر نشان

یکی پنج بیستم خوش آمد بکوش	که می گفت خواننده خوب دوست
مر اراحت از زنده کی دوش بود	که آن ماه رویم در آغوش بود
مرد را بدیدم سر از خواب مست	بدو گفتم ای سرویش تو سپت
دی ز کس خواب پستی نشوی	جو کلین نخبه و چو بلبل مگوی
به مخفی فتنه او را کار	بیا و می لعل نوشین بیار
آنکه کرد شورید از خواب گفت	مرا فتنه خوانی و گویی محفت
در ایام سلطان روشن نفس	نه پند مکر فتنه در خواب کس

در اخبارش مان پشینه است	که چون کتله بر تخت شاهی نشست
بد و دانش از کس نیاز و کس	بسق برد و گرز خود همین برد و بس
چنین گفت یکدیگر بصاحب دلی	که عمرم بسر رفت بچا صلی
نخواهم بکنج عبادت نشست	که در یاجم این پنج روزی که است
چومی بگذرد ملک و جاه و سیر	بسر از جهان دولت آلا فقیر
چو بشنید دانی روشن نفس	به تنزی بر آسفت کای نگه بس
طریقت بحر خدمت خلق نیست	به پیچ و بجا ده و دلق نیست
تو بر تخت سلطانی خویش باش	با خلاق پاکیزه درویش باش
بصدق و ارادت میان تبسم	رطامات و دعوی دمان تبسم
قدم باید اندر طریقت نه دم	که اصلی ندارد دم بی قدم
بزرگان که نقد صفاداشتند	چنین خرقة زیر قبا داشتند

کرامتیم و زرباشد و کنج و مال	بس از وی بچسبی شود پایمال
کرامت در شکر کرم به نیت توانا	
الا تا دخت کهن پروری	کرامتید واری کرد بر خودی
کرم کن که فردا که دیوانه نشد	نمازل بمقدار احسان دند
کسی را که سعی تمام پیشتر	بدرگاه حق تملک پیشتر
یکی باز پس خاین و شر سار	نیاید همی سندر دنا کرد کار
بسل تا بدندان برد پشت دست	توزی چنین کرم نانی نیست
کرامت در شکر کرم به نیت توانا	
خردمند مدوی در اقصای شام	گرفت از جهان کنج غاری مقام
بصبرش در آن کنج تاریک غای	بکنج قناعت ز دورفت پای
شنیدم که نامش خدا دوست بود	ملک سیرت و آدمی پست بود
بزرگان نهادند سر بر درش	که در می نیاید بدر نامش
تنه کند عادت پاکباز	بدر یوز از خویشتر ترک آزار

شنیدم که بکر سیت سلطان دم	بر پر مدوی ز اهل علوم
که بایانم از دست دشمن ماند	خرین قلعه و شهر با من ماند
بسی جبهه کردم که من زین	پس از من شود سرور انجمن
کنون دشمن بر کمر دست یافت	بر دست مدوی دهم تافت
چه تدبیر سازم چه درمان کنم	که از غم بفرود جان در تنم
بگفت ای برادر غم خویش دور	که از عمر بهتر شد پیشتر
ترا این دست در تابانی بس است	جورستی بگر جای دیگر است
اگر مو شمن دست اگر بی حسد	غم و خور کو غم خود خورد
شقت نیز از جهان داشتن	گرفتن بشیر و بگذاشتن
کرامت در شکر کرم به نیت توانا	
کرامتانی از چرخ و انجم	ز عهد مندیون و ضحاک و جم
که در تخت و ملکش نیاید زوال	نماند بخیر ملک ایزد و تال
درین ملک کس را بس امید نیست	که گیتی بکس جای جاوید نیست

چو سرعشش نفس کوید بده	بر رویه کرد اندیش دوده
دران مرزگان پیرشیا بود	یکی مرزبان شکر بود
که مرز تو آنی که دریافتی	بهر خچکی پنجه بر تانستی
جهان سوز و بی رحمت و جیرش	ز تلخی رویش جهانی ترش
جهانی مانند مسکین درش	پس چرخ نفون گرفتندش
یغلم جایی که کرد و دراز	نه پنی لب مردم از خنده باز
مکر شد بیدار آزاد	بوی التفاتی چنان او مکرد
مکر نوبتی گفتش ای نیک بخت	بنفرت ز من در مکش روی سخت
مرا با تو دانی سر دوستی است	ترا دشمنی با من از هر چیست
کردم که سالار شکر نیم	بهرت ز درویش مکر نیم
مگویم فضیلت نهم بر کسی	چنان باش با من که با هر کسی
شنید این سخن عابد موشیار	بر آشفست و گفت ای ملک کوشدار
وجودت پریشانی خلق از دست	ندارم پریشان کن غلق دست

تو با آنکه من دوستم دشمنی	نه پندارمست دوست دارمنی
مده بوسه بردنست من دوست دار	برود دوست داران من دوست دار
خدا دوست را که بدرند پوست	خواهد شدن دشمن دوست دوست

کشتارند داشت خاطر صفا

جهان زور مندی مکن با کمان	که بر یک خط می ماند جهان
سر خچ به ناتوانان مسیح	که کرد دست یابد برای مسیح
بهر فحمت پای مردان ز جای	که عاجز شوی که دریایی ز پای
دل دوستان جمع بهتر که کج	خرینه تی به که مردم برنج
میسند از دریای کار کسی	که افتد که در پایش اقی بی
تخل کن ای ناتوان از قوی	که روزی تو انا ترا زوی شوی
بهمت برادرانستیند پور	که بازوی حمت برادرست زور
لب خشک مظلوم را کو خند	که دندان ظالم نجو است کند
بیامک و بل خواجیه پیدار گشت	چه داند شب پاسبان چون گشت

سپیدین لج و عناد و مخالفت
و خشم و سرکشی
و عیب و ایراد و غنا و در
برهان

خوراک روانی غم بار خویش	نوزدش بر خشت ریش
گرفتیم گرفتار کان نیستی	جوانشاده پس چنانی استی
برینت بگویم کی سر گذشت	که سستی بود زین سخن در گذشت
چنان قحط سالی شد اندر مشق	
چنان آسمان بر زمین شد چل	که یاران فراموش کردند عشق
بخوشید سر چشمای ستیم	که لب ترکند و ناله بخنیل
بنموده بجز آه پود زنی	نماند آب جز آب چشم شیم
چو درویش بی برک دیدم درخت	اگر بر شدی دودی ز روزنی
نه در کوه بنری نه در باغ رخ	قوی بازوان است در مانند
در آن سال پیش آدم دوستی	ملخ بوستان خورد مردم ملخ
اگر چه بکنت قوی حال بود	ازو ماند بر اسپشوان پستی
بدو گفتیم ای یار پاکیزه خوی	خداوند جاه و زور مال بود
	چه در ماند کی میشت آمد بکوی

بر آشت بر من که عقلت کجاست	جو دانی و پرسی سواست خطاست
نه پنی که سختی بنایت رسید	مشقت بجد نهایت رسید
نه باران همی آید از آسمان	نه بر میرود و دود و دگر یاد خوان
بدو گفتیم آخر ترا باک نیست	گشتند بر جای که تر باک نیست
نمکه که در بنجید و بر فیتیه	نمکه که برین عالم اندر سفیه
که مردار چه بر ساحلت ای رفیق	نیاساید و دوستانش غریق
من از بی نوایی نیم روی زرد	غم بی نوایان رخسار زرد کرد
نخواهد که نپندهند مندر ریش	نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش
یکی اول از شد رستان منم	که ریشی به بیند بلرزد تنم
نسقص بود عیش آن شد رست	که باشد بیلوی بیمارست
چونیم که درویش سکین نخورد	بکام اندر مرقم نغمه زهرست و درد
یکی را بر زندان درش دوستان	کجا ماندش عیش در بوستان

شبی دو خلق آتشی بر فروخت	شنیدم که بخت دادی نبی سوخت
یکی شکر گفت از آن حال زود	که دکان مارا که نرسد نبود
جهان دید بکشتش ای بوالهوس	ترا خود غم خوشتن بود بس
پسندی که شهری سوزد بنار	اگر چه سزایت بود برکت از
خواجه شک دل کی کند معده شک	چو پند کمان بر شکم بسته شک
تو انگر خود آن لبت چو ن میخورد	چو پند که در ویش خون میخورد
مگو ندر سستت رنجور دار	که می چید از غصه رنجور وار
سبک پی جو یاران نزل رسند	نخسند که دامان دکان از پسند
دل پادشاهان بود رنج کش	چو پسند در کل خراب کش
اگر در سرای سعادت کس است	از کفشار سعادتش حرفی نیست
همینست پسندت اگر بشنوی	که گر خار کاری سمن ندر و پی

حقایت در طبع عاقلان

خبر داری از حسن روان عجم | که گردن بر زیر دستان ستم

نه آن شوکت و پادشاهی ماند	نه آن جور بر دوستی ماند
خطا پهن که بر دست ظالم نیست	جهان ماند و او با من ظالم نیست
خاک روز محشر تن دادگر	که در سایه عرش دارد دست
بقومی که نیکی پسندد خدای	ده حسن و عادل نیک رای
چو خواهد که ویران کند عالمی	نه ملک در چرخ ظالمی
سکانت از نیک مردان هزد	که خشم خدایت پی دادگر
بر رکی از دوان و منت شناس	که زایل شود نعمت ناپسار
اگر شکر کردی بدین ملک و مال	بمالی و ملکی رسی بی زوال
حراست بر پادشاه خواب خوش	جو باشد ضعیف از قوی بارش
همی از راهی سبک خرد له	که سلطان شبانست و عامی کله

حقایت

شنیدم که در مری از جاستر	برادر و بودند از یک پدر
پسند که در کش و پیل تن	کنوروی و دانا و شیر زن

پدر سرور را همکین مرد نیست	طبلکار جوان و ناور دینست
برفت آن زمین را و قیمت نهاد	هر یک پس از آن بخیلی داد
سبا واک بر یکدگر سر کشند	به چکا بهمشیر کین بر کشند
اجل بکسانه شش طناب امل	و فاشش فرو بست دست عمل
مقرر شد آن کنج بر سر و شاه	که روم بود کنج و سپاه
بکلم نظم در به افتاد خویش	گرفتند هر یک پس کار پیش
یکی عدل تا نام نیکو برد	یکی ظلم تا مال کرد آورد
یکی عاطفت سیرت خویش کرد	درم داد و تیار در ویش کرد
بنا کرد و نان داد و شکر و خست	شب از بر در ویش شب خانه خست
خزاین تنی کرد و پر کرد حبش	چنانک آن فلایق به کام عیش
برآمد یکی پاک شدی چو برسد	چو شیر از در عهد بو بکر رسد
شهنشاه و نانی نترخ نراود	که شاخ امیدش بر و منند باد
ملازم بدلداری خاص و عام	شاکوی حق با مردان و شام

بیت

دران ملک قارون برشتی دلیه	که شد واکر بود در وین سیر
نیامد در ایام او بیدری	مکنیم که خاری که برک کلی
سر آمد بتایید ملک از سران	نهادند سر بر خطش سروران
و گر خواست کاقرون کند تخت تاج	پس فرود بر مرد و ستان سراج
قطع کرد در مال بازار کان	بلا رنجیت بر حال چار کان
بامید پیشی نداد و نخورد	خود مند دانه که نا خوب کرد
که تا جمع کرد آن زراز کر بزی	پراکنده شد آخر از عابری
شنیدند بازار کان خبر	که خلم است در ملک آن بی خبر
بریدند از آنجا خرید و فروخت	زراعت نیامد رعیت بوخت
چو اقبالش از دوستی سر رفت	بنا کام دشمن بر و دست رفت
ستینه فلک پنج و بارش کند	سلم سب دشمن دیارش کند
و فاد که جوید چو پان کسخت	خراج از که خواهد چو ستان کسخت
چو بختش مگون بود در کاف کن	نکرد آنچه بیکانش کشد کن

چه گفتند یگان بدان نیک مد	تو بر خور که بید او که بر نخورد
چه یکی طمع دارد آن بی صفا	که باشد دغای بدش در قفا
بکن پنبه غفلت از گوش موش	که از مردگان نپدت آید بگوش
کجانش خطا بود و تدبیرست	که در عدل بود آنچه در ظلم است
جو زعفران ترک تباهی نکند	بخر تا لب کور شاهی نکند
کجاست هم درین معنی	
یکی بر سر شاخ بن می برید	خداوند بستان نکند کرد و دید
بکشاگر این مرد بد می کند	نه با من که با نفس خود میکند
بصیحت یاریت اگر بشنوی	ضعیفان نمیکند بدست قوی
جو خواهی که منم داشوی همی	مکن دشمن خویش تنگتری
مکن خپ از ناتوانان بدار	که اگر بگنجدت شوی شرمسار
بزرگان روشن دل نیکیست	بفرزاسکی تاج بردند تخت
ز دنبال راستان که مرو	اگر راست خواهی دشمنی شنو

اشارت در بحیثیت درستی	
مکو جاسی از سلطنت پیش نیست	که ایمن تر از ملک درویش نیست
بکبار مردم سبک رو ترند	حق اینست و صاحب دلان نشنوند
تنی دست تشویش نانی خورد	جهان بخت در جهانی خورد
که اراجو حاصل شوند آن شام	چنان خوش بختی بخت که سلطانم
غم و شادمانی سپری می رود	بهر که این دوازده سر بدر می رود
بدر و از هر که چون در شدیم	بیک هفته با هم برابر شدیم
کجاست	
خدا را بران بند نه خجاست	که خلق از وجودش در آساید
اگر خیر کس در نهاد تو نیست	وجود تو و سنگ خارایی است
غلط گفتن می یابد نه خدای	که نفع است در آسین سنگ و روی
چنین آدمی مردانه سنگ را	که بروی فضیلت بود سنگ را

شنیدم که در مصر میراجل	سپه تاخت بر روزگار شرجل
جانش برفت از رخ لغز روز	چو خور زرد شد بس ماند ز روز
کزیند فرزانگان دست فوت	که در طیب ندیدند داروی موت
نمخت و مکان گیر و زوال	بجز ملک و فرمان ده لایزال
خو نزدیک شد روز عمرش شب	شنیدم که می گفت در زیر لب
که در مصر چون من گزیری نبود	جو حاصل حبسین بود چندی نبود
جهان کردم خوردم بر شتر	برفتم جو چارگان از سرش
پسندیده برای که بخشید و خورد	جهان از پی خوشتن کرد کرد
در آن کوشش تا با تو ماندیم	که سر جبهه از تو ماند در غیبت و پیم
کنده خواجه بر بستر جاکند از	یکی دست کوتاه و دیگر دراز
در اندم نمایند ترا می بدست	که دست زبانش ز گفتن بست
که دست بجو دو گرم کن دراز	یکی دست کوئیکن از غم باز
کنونست که دستت کاری کن	اگر کی براری تو دست از کفن

بتا بدبسی ماه و پروین و خور	که سر بر نیاری ز بالین کور
کجاست که درین	
قرل ارسلان قلعه سخت داشت	که سر را بالو بند بر می فراشت
چنان نادان افتاده در رو	که در لاجوردی طبق تمضی
شنیدم که مردی مبارک حضور	بنزد یک شاد آمد از راه دور
حقایق شناسی جهان دیده	نمستد آفاق کرد دیده
زور کی زبان آوری کاروان	حکیمی سخن گوی بسیار دان
قرل گفت چندین که کرده	چنین جای محکم کجا دیده
بخندید کین قلعه حرم است	ولیکن نه پندارش محکم است
نپیش از تو کردن کشان داشتند	با خبر رفتند و بگداشتند
ز بعد از تو شایان دیگر بر بند	درخت امید ترا بر خورند
ز دوران ملک پدرباد کن	دل از بند اندر آرد کن
چنان رود کارش بکنجی نشاند	که بر یک شیر شریک ماند

چونمید ماند از همه چیز و کس	امیدش فضل خدا بود و بس
بر مردش یار دنیا خست	که مردی جای دیگر است
چنین گفت شوریده در غم	بکسری که ای وارث ملک جم
که کر ملک بر جم ماندی و بخت	ترا کی میسر شدی تاج و تخت
اگر کج قارون بدست آوری	ماند بجز آنکه بخشی خورسپ
جواب ارسلان جان بجا بخش داد	پسر تاج شاهی سر بر نهاد
بترست بردهش از بزمگاه	نه جای نشست آماجگاه
چنین گفت دیوانه مو شیار	چو دیدش سپرد روز دیگر سوار
زهی ملک و دوران سر در نشیب	پدر رفت دپای سپرد کسب
چنین است کردین روز کار	سبک سیر و بدعهد و ناپایدار
چو دیدم سر آورد عهد	چون دولتی سر برادر عهد

منه بر جهان دل که پیکانه است	جو مطرب که سر روز در خانه است
مکوی کن امر و چون در تراست	که سال دگر دگر خداست
نه لایق بود عشق بر لبسری	که سر بابدادش بود شوهری
اگر زور مندی کنی بافتیر	همین پنج روزت بود دارو
چون سر عون ترک تبانی نکرد	بخرا تالب کور شاهی مکرز
شنیدم که از پادشاهان غور	یکی پادشاه خرگفتی بزور
خران زیر بار کران بی علف	بروزد و مسکین شدندی تلف
چون منم کند سفله را روز کار	نند بول شک درویش بار
جو بام بلندش بود خو پرست	کند بول و خاشاک بر بام است
شنیدم که باری بنرم تمکار	برون رفت بیدار که شهریار
تکا و بدنبال صیدی براند	شش در گرفت از پسته باز ماند
به شهاندا نست روی در می	بیند اخت خود را شب انزوی

یکی پر مردان ده مستیم	زیران مردم شناس قدیم
پسر را نمی گفت کای شاد بهر	خرت را بهر با ندادن شجر
که آن نابو انگر در کشته تخت	که تابوت را پیش جانی تخت
که بسته دارد بفرمان یو	بگردون شد از جور ظلمش غریو
درین کشور آسایش و خرمی	ندیدونه پند بشار آد پی
که این سینه نامه به صفا	بدون زح رو دلعنت اندر قفا
پسر گفت راه در دست سخت	نیارم پیاده شدای نیکبخت
طریق پندیش و رای بزین	که رای تو روشن تر از رای من
پدر گفت اگر پند من بشنوی	یکی سنگ برداشت باید قوی
زودن بر خنر نا مو چپ در بار	سر و دست و پهلوش کردن کار
که کان سر و پای زشت کیش	بکارش نباید خروشت ریش
چو خضر پیر که کشتی سگشت	از دست جبار ظالم بست
بسیالی که در بحر کشتی گرفت	بسی سال نام زشتی گرفت

بهر چون شنید این حدیث از پدر	سر از خط فرمان بردش پدر
زود گفت چاره خراب سنگ	خرازدست شل گشت و از پای لنگ
بدر گفتش اکنون سرخوش گیر	سران ره که می بایدت پیش گیر
پسر در پی کاروان سر نهاد	ز دشنام خپد آنکه دانست داد
دیزین سویدر سر بر آستان	که یارب بسجاده را آستان
که چندان امانم ده از روزگار	که زین بخش ظالم بر اید و مار
اگر من به پشم من اورا سلاک	شب که چشم خنجر بجاک
اگر مار زاید زن بار دار	به از آدمی زاده دیوسار
زن از مردم مودی بسیار به	سک از مردم مردم آزار به
خنث که بیداد بر خود کند	از آن به که با دیگری بد کند
شه این جمله بشنید و چیزی گفت	بست لب و سر بر بند زنجیر گفت
همه شب ز بیداری اختراش شد	رسودا و اندیشه خوابش نبرد
جو از مرغ سحر کوشش کرد	پریشانی شب فراموشش کرد

سواران همه شب می نشستند
 در آن عرصه بر اسب دیدند شاه
 بخندست نهادند سر برین
 یکی گفتش از دوستان قدیم
 رعیت چه زلت نهادند و دش
 شهنش نیارت کردن حدیث
 هم آستیده سر بر پیش رخس
 کسم پی مرغی نیاورد پیش
 بزرگان نشستند و خوان ستند
 چو شور و طرب در نهاد آمدش
 بنمود جیتند و بستند سخت
 سیه دل بر آهجت شمشیر تیز
 سر ناامیدی بر آورد و گفت
 سحر که پی اسب بشناختند
 پیاده دویدند کیسه سپاه
 چو دریاست از موج لشکر رسین
 کشت صاحبش بود و روزش ندیم
 که مار به چشم آرمید و نه گوش
 که بروی جهل آمد ز نخت خبیث
 فرو گفت پنهان بکوشش اندیش
 ولی دست خرفت زاندا ز پیش
 بخوردند و مجلس پارسا ستند
 ز دلقان ده شیشه یاد آمدش
 بخواری میکنند در پای تخت
 ندانست پچاره راه گریز
 نشاید شک کور در خانه خفت

نه شمان اس گفتن ای شریار
 چرا خشم بر من گرفتی و بس
 چو بیدار گردی تو ستم مدار
 و راند که دشواریست آمد سخن
 ترا چاره از ظلم بر کشتن است
 نماید تسمکار بد روزگار
 ترا نیک پندست اگر بشنوی
 نه آنکه ستود شود پادشاه
 چه سود آن سرین بر سر انجمن
 همی گفت و شمشیر بالای سر
 نه پستی که چون کار و بر سر بود
 شه از مستی غفلت آمد بهوش
 کزین پردست عقوبت بدار
 که برشته نختی و سرشته کار
 ست پیش کشتم همه خلق پس
 که نامت به نیکی رود و در دیار
 در آنجا دشواریست آید مکن
 نه پچاره بی کنه کشتن است
 بماند بر دلعنت پایدار
 در نشنوی خود پشیمان شوی
 که خلق ستانند در بارگاه
 پس چرخه نفیرین کمان بسیر
 سپر کرده جان پیش تیر قدر
 قلم را ز بانفش روان تر بود
 بکوشش فرو گفت فرخ سرودش
 یکی شسته کیر از نزاران سزار

رمانیش سودای باطل یاند	بس آنکه بخواستین بر نشاند
بدست خود آن بند ازو برگرفت	سرش را بوسید و در گرفت
بر رکنش بخشید و فرمان دی	شاخ امیدش برآمد بهی
بیکتی کسایت شد این داستان	رو و پیکشت از پی راستان
بیاموز از عاقلان حسن خوی	نه چند آنکه اند جا مل حیب جوی
ز دشمن شنو سیرت خود که دوست	هر آنکه از تو آید بپیش مگوست
و با است و اذن بر بخورند	خود را وی تلخش بود سودمند
ترش روی بهتر کند سرزنش	که یاران خوش طبع شیرین منش
ازین بوضیحت نگوید گشت	اگر عاقلی یک اشارت بست
کلیت	
چو دور خلافت بامون سید	یکی ماه پیکر کینه که حسدید
بچراغ شبیه بقدر کلبه بنی	بعقل حسد و منه بازی کنی
بخون حسد زان فرو برد و خنک	سر آنکشت که در غناب رکن

برابروی عابد فریش خضاب	چو قوس قرخ بود بر آفتاب
شب خلوت آن لعلت خور زاد	مکرتن در آغوشش بامون نداد
گرفت آتش چشم در وی عظیم	سرش خواست کردن چو جورانیم
بگفت سرانیک بشمیه تیز	ببید ازو با سن مکن خفت و خیز
بدو گفت بامون که ای ماه روی	جه بد دیدی از من بر من بگوی
بگفت ارکشی در شکافی سرم	ز بوی دمانت برنج اندرم
کش تیغ پیکار و تیر ستم	بیکبار و بوی دمان بدم
شیند این سخن سرور نیکوخت	بر آشفتنیک و بر بنجید سخت
دلش که در حال ازو رنجه شد	دو اگر دو خوشبوی چون غنچه شد
پری چهره را بمنشین کرد و دوست	که این عیب من گفت بامون است
بترد من اینک من مگو خواهنت	که گوید فلان خار در راه است
بگذاه گفتن مگو میردی	جفای نماست و جرم قوی
سر آنکس که عیبش مگو نیدیش	نمرد انداز جاسلی عیب خویش

کسی را که ستمو نیایاق است	کو شد شیرین سگر فایق است
شفا بایست داروی تلخ نوش	به خوش گشت یکروز دار و فروش
ز سحریستان داروی تلخ نپذ	پوشیرینی بایست سودمند
بشده عبارت بر استجیت	به پروین معرفت سحیت

دل آزرده شد پادشاه کبر	شیندم که از یکجست فیه
ز گردن کشی بردی آشفته بود	مکر بزبانش حق رمت بود
که زور آزمایست بازوی شاه	بزمندان فرستادش از بارگاه
مصالح نبود این سخن گفت	ز یاران کسی گفتش اندر هفت
ز زندان ترسم که یکجاست	رسانیدن امر حق طاعت است
یکی رفت و پیش ملک بگفت	هماندم که در خفیه این را گفت
ندانند که خواهد درین جس مرد	بخندید کوفتن سپوده برد
بگفتا بحسیر و بگوای سلام	علامی بدویش برد این پیام

مرا بار غم بردل ریش نیست	که دنیا همین کفینش نیست
نه کردستگیری کنی خرمم	نه کرد سر بری بردل آید غم
نور کاهمانی بفرمان و کنج	اگر کس فروماند از ضعف و رنج
بدرواز دمرک چون در شویم	بیک لطف با هم برابر شویم
منه دل برین دولت پنج روز	بدو دل حلق خود را مسوز
نه پیش از تو پیش از تو او حشند	به بیدار کردن جهان حشند
چنان زی که ذکر ت تحسین کنند	جو مدی نه بر کور فسرین کنند
نباید بر رسم بداین نهاد	که گویند لعنت بران کاین نهاد
و کبر بر سر آید خداوند زور	ز بریرش کند عاقبت خاک کور
بهر مود و لشک روی از جفا	که پیرون کشد شش زبان از قفا
چنین گفت مرد حقایق شناس	کزین هم که گفتی مذارم بر اس
من از بی زبانم ندارم غی	که دانم که تا بگفت در این پی
اگر بی نواسی برم در ستم	اگر م عاقبت خیر باشد به غم

خردی بود نوبت بخت اگر نیک روزی بود بخت

شکایت هم درین معنی

یکی مشت زن بخت و روزی نه داشت	نه اسباب شامش معین چاشت
ز جور شکم کل کشیدی بشت	که روزی محالست خوردن بشت
مدام از پریشانی روزگار	دشش پر زهرست سرش سوکار
کمش چک با عالم خیرهش	که از بخت شورید و رویش ترش
که از دیدن عیش شیرین خلق	خردی شدی آب تلخش بخلق
که از کار اشفته بگریستی	که کس دید ازین تلخ تر رستی
کسان شده نوشتند و مرغ و بره	مرا روی نان می نه بیند تره
که انصاف خواستی نه نیکوت این	بر مننه من و کر به را پوستین
به بودی که پام درین کار کل	بکجی فسر رفتی از رنج دل
مکر روزگاری موسس اندمی	ز خود کرد محنت پفشاند می
شنیدم که روزی زمین می شکفت	عظام ز تخدان پوسید و فیت

بخاک اندر شش عقد یکسخت

که ای خواب بای نویای مبار

نه اینست حال دهن زیر کل

شکر خورده انگار با خون دل

غم از کردش روزگار ان مدار

که بی مایی بگذرد روزگار

همان لحظه کاین خاطرش رو داد

غم از خاطرش رخت کیسونهاد

که ای نفس بی رای و تدبیرش

بکشن یاریت یار و خود را بکش

اگر بنده بار بر سر برد

و کر سر بر باوج خلک بر برد

در اندم که حالش دگرگون شود

بمک از سرش سر و دوپیر و شود

غم و شادمانی مانند و لیک

جراحی عمل مانند و کار نیک

کرم پای دارد نه دیهیم و بخت

بد که تو این اندای نیک بخت

مکن مکتی بر ملک و مال و حشم

که پیش از تو بود دست و پیش از تو تم

زرافشان چو دنیا چو اسی که داشت

که سعدی در افشانند کر زشت

حکایت کند از بختی	که فرمان دسی داشت بر کشوری
در ایام او روز مردم چشام	سبب از بیم او خواب مردم حرام
همه روز یگان از او در بدا	بش دست پاک از او در دعا
کردی بر شینج آن روز کار	زدست تکرار کرد تنه زار
که ای مرد دانی نه ز خنده رای	بگوی این جوان را بر سر از خدای
بگفت از رخ آیدم آیدم نام دوست	که هر کس نه در نور دینغام دوست
کسی را که یابی ز حق بر کران	منه با وی ای خواهر حق در میان
در نیست با سغده گفتن علوم	که ضایع شود خشم در شوره بوم
چو در وی بگیرد عدد و دانست	بر نجد بجان و بر نجد دست
ترا عادت ای پادشاه حق روی	دل مرد حق گوی از اینجا قوی است
نکین خصلتی دارد ای سلجوقیت	که در موم کسیر دانه در شکست
عجب نیست که خاتم از من بجان	بر نجد که دزد دست و من پاسبان
تو هم پاسبانی با بضاف و داد	که حفظ خدا با سببان تو باد

ترا نیست منت از روی تپاس	خداوند را فتنه و منتهی است
که در کار خیرت بمنت بدست	نه چون دیگر است معطل گذشت
همه کس بمیدان کوشش درند	ولی کوی بخشش نه هر کس بر بند
نوحاصل نکردی بکوشش هشت	خدا در توبوی هشتی سرشت
دلت روشن و وقت مجموع	قدم ثابت و پایه مرفوع باد
حیات خوش و رفتت بر صواب	عبادت قبول و دعا مستجاب
لغز را اندر رای پادشاهان و تدبیر ملک و آسایش گزینان	
همی تا براید تبه سیر کار	مدارای دشمن به از کارزار
چون توان عدو را بقوت شکست	به نعمت بیاید در فتنه است
کراندیشه باشد در خصمت کردند	به تعویذ احسان ز بانگش به بند
عدو را بفروخت توان کند پوت	پس او را مراعت چنان کن گزین
خدر کن ز بیکار گستر کسی	که از قطره سیلاب دیدم سی
من تا تو هستی برابر و کره	که دشمن اگر جز زبون دوست

بود دشمن تاز و دست ریش	کسی شش و دشمن از دست سپ
ز نر سباسبی ز خود بیشتر	که توان زون دست برشته
نه مردیت با ما توان زور کرد	اگر ز توانا تری در سر و
اگر پل زوری در شیر خنک	بند یک من صلح تبه ز جک
چو دست از نیمه جیلتی در دست	حالت بردن بشیر دست
اگر صلح جوید عدد و سر بیج	و گر خنک جوید عدد و سر بیج
اگر او پای جک آورد در کاب	خواهد بخت را تو داد و حساب
نوم جک را شو چو او کینه خواست	که با کینه و در هر بانی حاکم
جو با سفله کو بی لطیف و خوشی	فزون کردش کبر و گردن کشتی
جو دشمن بجز اندر آمد ز در	نباید که پر خاش جویی در
چو ز نهار جوید کرم پشه کن	بخشای و از مکرش اندیشه کن
ز تیر سیر بر کهن بر مگرد	که کار آرنوده بود سال خورد
بر اند بربنیا دور وین ز جای	جوانان بنیروی و پیران می

رویین یعنی
ضلع
منزوی
فردی

بنیدیش در قلب میخاست	چه دانی گران پس که یابد سر
چو پنی که شکر ز سم دست داد	بتهنما مده جان شیرین بیاد
اگر بر کناری برستن بکوش	و کرد میان بس دشمن پوش
اگر خود سندی و دشمن دیت	چو شب شد در آیلیم دشمن است
شب تیر پنجه سوار از کین	جو پا ضد بهیت بد ز زمین
چو خوانی بریدن شب را بها	خیز کن نخت از کین گاه ما
میان دو شکر چو یکروز راه	بماند بز نخمه بر جاکاه
که او پیش دستی کند غم مدار	که افرا سیاست مغوش برار
پدانی که شکر چو یکروز راه	سر پنجه زوز مندهش نماند
تو آسوده بر شکر مانده زن	سر پنجه زوز مندهش بکن
جو دشمن شکستی نفیکن علم	که بارش نیاید جاحت بهم
بسی در قفای نرمیت مران	نباید که دور افتی از دوستان
موی بینی از گردن چو میخ	بگیرند گرد دست بر دین تن

سپه را نکبانه شهریار بسی بستر از جنگ در کارزار

شماره ناز عشق کربان در حال است

دلاور که باری تنور نمود	باید مقدارش اندر فرود
که بار کرد دل بند بر ملاک	ندارد ز بیکار یا جوج باک
سپاسی در آسودگی خوشی دارد	که در حالت سختی آید بیکار
کنون دست مردان جکی یوس	نه آنکه که دشمن فرو گوشت کوس
سپاسی که کارش نباشد بیک	بجا دل نهند و زیجا بیک
نواحی ملک از گفت بد کمال	بیشتر کند او شکر بکمال
ملک را بود بر عد و دست چهر	جو لشکر دل آسوده باشند و سیر
بهای سرخویشتن می خورد	نه انصاف باشد که سختی برد
چو دارند مال از سپاسی درین	درین آیدش دست بردن تیغ
جهم مدی کند در صف کارزار	چو دستش تنی باشد کارزار

کشتن را از تربیت در کارزار نمود

به پیکار دشمن دلیران فرست	نمیران ناورد شیران فرست
برای جهان دیدگان کار کن	که صید آرمود دست کرک کهن
ترس از جوانان شمشیر زن	خدر کن زیر این بسیار فن
جوانان پل اکن شیریه	نداشتند و ستان و داه پیر
خردمند باشد جهان دید مرد	که بسیار کرم آرمود دست و سر
جوانان شایسته بخت و در	که لشکر پیران به چپ و سر
کرت مملکت باید آراسته	مهره کار معطسم بنو خواسته
سپه را کن پیش رو و جگر کسی	که در جنگها بوده باشد بسی
نماید یک صیدی روی از پلنگ	ز رویه ز مد شیر نادید جنگ
جو پرورده باشد سپه در شکار	نترسد جو پیش آیدش کارزار
بکشتی و پنجر و آماج و کوی	دلاور شود مرد پر خاش و جوی
بکر با به پرورده و عیش و ناز	ترسد چو پند در جنگ ناز
دوم دشمن شایسته برشتن	بود کشت زندگود کی بر زمین

یکی را که پستی تو در جنگ است	بکش که عدو در مصافش گشت
مخفت به از مرد شمشیر زن	که روز و غایب تا بد چو زن

جه خوش گفت که کین نوزند خویش	چو قربان چکار بر بست و کیش
اگر چون زبان جت خواهی گریز	مهر آب مردان جنگی مریز
سواری که در جنگ نبوده است	نه خود را که نام او را از آب گشت
شجاعت نیاید مگر زان دو یار	که افتند در حلقه کارزار
دو هم چسب هم نغز هم زبان	بگوشتند در قلب می پیکان
که ننگ آیدش رفتن از پیش تیر	برادر بچکال دشمن اسپر
جو پستی که یاران نباشند یار	نرمیت زمیدان غنیمت شمار

گشت را اندر دله ارمی خرمند	
دو تن پروای شاه کشور گشای	یکی اهل تنغ و یکی اهل رای
ز نام آوردان کوی دولت بزد	که دانا و شمشیر زن پرورند

هر آنکو فتم را نوزید و تن	برو که بسیر و کوی دروغ
قلم زن که دارد شمشیر زن	نه مطرب که مدی نیاید زن
نه مرد بیت دشمن را سباب جنگ	تو دموش سباتی و آواز چنگ
بسا اهل دولت یاری نیست	که دولت برتش بیازی ز دست

گشت را اندر خدر کردن از دشمن	
بگویم ز جنگ بد اندیش ترس	که در حالت صلح از پیش ترس
بسا کوه روزایت صلح خواند	چو شب شد سپه بر سر خفته اند
ز پوشش خشنه کند آولان	که بستر بود خوابگاه زان
بخیمه درون مرد شمشیر زن	بر ناله نخبه بد چو در خانه زن
بیاید نهان جنگ را ساختن	که دشمن نهان آورد تا خستن
خدر کار مردان کارگاه است	ایزک سده روین لشکر که است

گشت را اندر دهن و تن بر ای قلم	
سیان دو به خواه کوتاه دست	نه فرزانگی باشد این نیست

که کرد و با هم کالبد دراز	شود دست کوتاه ایشان دراز
یکی را به نیک شغل دار	دگر را بر آو ز نستی دمار
اگر دشمنی پیش گیر دشمن	بیشتر تیر و پیر خوش بریز
برود دوستی گیر با دشمنش	که زندان شود پیر من ترشش
چو در شکر دشمن افتد خلاف	تو بکند از شمشیر خود در خلاف
چو کرکان سپند با هم کنند	بر آساید اندر میان کوسند
چو دشمن بدشمن بود شغل	تو باد دوست بنشین با رطل

ملاحظه کن که دشمن از روی دوست اندیش

چو شمشیر بکار برداشتی	که در پنهان ره آشتی
که شکر گشوفان مغفول شاک	نهان صلح جیتند و پیدا مصاف
دل مرد میدان نهان بجوی	که باشد که در پایش افتد چو کوی
چو سالاری از دشمن افتد بچپک	بکشتن درش کرد باید در نک
که باشد که زین نعم هم سروری	ماند که خنجر در جنب بری

اگر گشتی این بند خیش	نه پستی دگر بندی ریش
کسی بند یا ز بود دستیکه	که خود بوده باشد به بندی
اگر سر بند بر خط سروری	چو نیکیش بداری بند دیگری
اگر خفیه یکدل بدست آوری	از آن بکه صدر به شبنجی بری

گفتار از دشمن که در دست است

اگر خود شود دشمن دوست دار	از بلیس این شور محیار
که کرد در و درونش بکین تو ریش	چو یاد آیدش هر سو پند خویش
بداندیش را لفظ شیرین پس	که حکمن بود مرد در استین
کسی جان از آسیب دشمن نبرد	که مرد و دستا از دشمن سپرد
که در آن شوخ در کعبه در	که بسند همه خلق را کیسه بر
سپاهی که عاصی شود بر امیر	و راتا توانی بخدمت میکیر
نداشت سالار خود را سپاس	ترا هم ندارد در عذرش براس
بسوخته و عهد استوارش مدار	که همان پنهان بود بر کار

انگین

تو امر و زار و ریمان کن در از	ز بکسل که دیگر پیش باز
جو ایتیم دشمن بجبک و حصار	گرفتنی بیزار یانش سپار
که بندی که دندان بخون در برد	ز مطلقم پیدا که خون خورد
چو بر کندی از چپک دشمن دیار	و حمیت بهمان تر از وی بدار
که که باز کو بد در کار زار	بر اند عام از نهادش دمار
در شهر یزار سانی کردند	در شهر بر روی دشمن بستند
مکو دشمن تیغ زن بردست	که انباز دشمن شهر اندرست
کشتار و کشتن در از خویش	
بند پر خبک بد اندیش کوش	مصالح پندیش و نیت پوش
منه در میان راز با هر کس	که با سوسن همکامه دیرم سبی
سکندر که با شتر قیان جوش	در چشمه گویند در غرب دشت
پو بهمن نزار و ستان خواست شد	چپ آوازه افکند و از راست شد
اگر حنرت و اندک راتی حشمت	بران رای و دانش باید کریمت

الا ای جهان دار و دشمن ضیمه	هرین تربیت تمامه یادگیر
که از صلح و از جنگ دوستان فن	درین باب کفتم ز سر در سخن
که کم کن ز پر خاشاک و کین آوری	که عالم بزرگمین آوردی
چو کاری براید بطف و خوشی	به حاجت تنه ای و کردن کشتی
نخواهی که باشد دلت در دینه	دل در دمنده ان بر آورد رینه
بباز و نباشد توانا سپاه	بر و نمت از ناتوانان بخواه
دعای ضعیفان امیدوار	رستم شیر مردان به آید بکار
دوم در میان	
اگر مو تشندی بهی کرای	که معنی بماند نه صورت بجای
که او دانش وجود و تقوی نبود	بصورت درش هیچ معنی نبود
کسی خپه آسوده در زیر گل	که چسبند از مردم آسوده دل
غم خویش در زنده کی خور که خویش	بمردم نپزد از دوا حرص خویش
زرو نمت اکنون بدو کانت	که بعد از تو بسیر و نرفتن

خواهی که باشی پراکنده دل	پراکنده کار از خاطر حیل
چو انجام کردی مشو خود پرست	نه بشیر و دران سنو آخت
چو پستی و عا کوی دولت نزار	خداوند را شکر نعمت گزار
که چشم از تو دارند مردم سی	نه تو چشم داری بدست کسی
که مردم خوانند نام سیرت سرور	غلط کردم اخلاق پیغمبران

کتابت

شنیدم که یک منقه ابن سبیل	نیامد بهمان سراسر خلیل
ز فرخنده خوی نه خوردی کپاله	مگر به نوا بی در اید ز راه
برون رفت و سر جایی نگریه	بر اطراف وادی نگردد وید
بتنها یکی در میان چو پید	سرو میش از برف پیری سفید
بدل دریش مر جایی کعبت	بر رسم گریان صدایی کعبت
که ای چشمای مرا مد مک	یکی مردمی کن بنان و مک
نعم گفت و بر حبت و برداشت کام	که دانست خلقتش علیه السلام

رقبان همان سراسر خلیل	بغوت نشاندند پیر خلیل
بفرمود ترتیب کردند خوان	نشاند بر سر طرف دوتان
چو بسم الله آغاز کردند بسم	نیامد حدیثی ز پیرش بسم
بدو گفت ای پیر دیر نیروز	جو پیران نمی سمیت صدق و سوز
نه شرطت وقتی که روزی خوری	که نام خداوند روزی بری
بگشایم هر طریقی بدست	که نشنیدم از پیر آذر پرست
بدانست سپهر نیک فال	که گریست پیر تبه شسته حال
بخواری برانندش جو کپانه وید	که منکر بود پیش کان پدید
سروش آمد از کرد کار خلیل	بهیبت طاعت کفان کای خلیل
منش داد صد سال روزی جان	ترا نفوت آمد از ان یک زمان
که اومی برد پیش آتش سجود	تو واپس چرا می بری دست خود

کتابت

کرده بر سر خود و احسان من	که این زرق و شیدرت آن مکر من
---------------------------	------------------------------

زبان می کند و تفسیر دان	که علم و ادب می فروشد بنان
که عقل با شرع فتوی دهد	که اهل حسد و دین بدینی دهد
و لیکن توستان که صاحب خود	از ارزان فروشان بر خست خود
بریشان کن امر و کنه پند حبت	که فردا کلیدش نه در دست
تو با خود بسر تو شسته خوشتن	که شفقت نیاید ز من زدن زن
کسی کوی دولت ز دینی برد	که با خود نصیبی بعبت بی برد
بنمخوار کی چون سر انگشت من	نخارد کس اندر جهان پشت من
پوشیدن ستر درویش کوش	که ستر خداست بود پرده پوش
مگردان غریب از دلت بی نصیب	مبادا که انستی بر باغ غریب
بزرگی رسا نه محتاج خیر	که ترسد که محتاج گردد غیب
بحال دل چسپکان در نگر	که روزی دلی حست به باشی مگر
ز دمانه کا زار و دوشاد کن	ز روزن ز دمانه کی یاد کن
نه خواستند و بزد گران	بشکرا نه خواستند و بزد گران

میان

کفتار و نواختن سیمیم بی پدر و درخت	
پدر مرد و راسایه بر سر فکن	غیاثش پنهان و غارش کن
ندانی چه بودش خود مانده بخت	بود تازه بی پنج سر که درخت
خویشی می سر افکند پیش	مده بوسه بر روی فرزند خویش
یستیم از بگریه که نازش خرد	و کر خشم گیر که پارش بر د
الا تا مگر بد که عرش عظیم	بلرزد بسی چون کبریا سیم
بر حمت بکن آتش از دید پاک	شفقت پنهانش از چهر خاک
اگر سایه خود برفت از سرش	تو در سایه خوشتن پرورش
من آنکه سر تا جور داشتم	که سر در کنار پدر داشتم
اگر بودم نه شتی مکس	پریشان شدی خاطر خد کس
کنون دشمنان که بر ندم اسیر	کس از دوستانم نباشد نصیر
مرا باشد از درد طفلان خبر	که در طفلی از سر بر نفم بدر

یکی خا پای سیتی کبک	بجواب اندرش دید صدر خجند
همی گفت و در وضه می چید	کران خار بر من چه کهنه دید
مشو تا توانی ز رحمت بری	که رحمت بر ندت جو رحمت بری
جو انعام کردی شو خود پرست	که من سرورم دیگران پرست
اگر تیغ دورانش انداخت	نه شمشیر دوران هنوز آخست
جو پستی دعا کوی دولت نزار	خداوند را شکر نعمت گزار
که چشم از تو دارم دردم سب	نه تو چشم داری بدست کسی
کرم خوانده ام میرت سرور	غلط کفتم خلاق پیغمبران

میدست را بد با شهبان شوح زبده

زبان دانی آمد بصاحب دلی	که محکم منم و مانده ام در کلی
یکی سینه را ده درم بر من است	که دانکی از تو بردم ده دست
همیشه پریشان ازو حال من	همه روز چون سایه دنبال من
بگرد از سخنها ی خاطر پریش	در و ن دلم چون در خانه ریش

خدایش مکر تا ز ما در براد	خو این ده غورم حینر دیگر نداد
نداشته از دفتر دین الف	نخوانده بحسب باب را نیرف
خور از کوه بیک در سر بریزد	که آن قلت لبان طلقه بر دریزد
در اندیشه ام تا که امحم کریم	از ان سنگدل و اماند سیم
شنید این سخن پر سرخ نژاد	درستی دو در استینش نهاد
ز افتاد در دست افراز کوی	برون رفت از اینجا چو ز تاز روی
یکی گفت شیخ این ندانی که گیت	برو که بمبیر دنیا بد گیت
کدایی که بر شیر نر زین نهد	ابو زبیر را سب و فزین نهد
بر آشفست عابد که خاموش باش	تو مرد زبان پستی گوش باش
اگر راست بود آنچه پنداشتم	ز خلق آب رویش نکر داشتم
و که شونخ چش و سالوس کرد	الا تا نه پنداری افسوس کرد
که خود را که داشتم آب روی	ز دست چنان خیر ماوه کوی
بدونیک را زود و سیم دوز	که این کب خیرست و آن دفع ش

خبر که ز هر خور و خور
نشد که جز به قصور
از غریبان هفت ملک
نشد که جز به قصور

و اما که طلب بکار اهل دلی	ز خدمت مکن بگزینان غالی
خورش در گنجشک و گنج و جام	که بیک روزت افشای بیام
جوهر گوشه تیر نیاز من کنی	امید است تا که که صیدی خوری
دلی هم بر این چنین صدق	ز صد چوبه آید یکی بر پهن
کسی کو تیر و یک هفت بد است	به دانی که صاحب ولایت خود است
در معرفت بر کانی است باز	که در ماست بر روی ایشان فراز
خنک آنکه در صحبت عاقلان	بیا موزد اخلاق صاحب دکان
کرت عقل و رایت و تدبیر و روش	بغزت کنی پند سعدی کوشش
که اغلب درین شیوه دارد مقال	نه از چشم زلف و بنا کوشش و خال
یکی رفت و دنیا را ز دست برد	خلف برد صاحب دل موثر
نه چون ممکنان دست بر زر گرفت	جواز اذکان دست از زر گرفت

ز درویش خالی نبودی درش	مسافر بهمان سدرای اندرش
دل خویش و بچانه خرسند کرد	نه بچو پدر سیم و زر پند کرد
ملاحت کنی کفش ای باد دست	بیکر و پریشان مکن سر دست
بسالی توان سر من انداختن	بیک دم نه مردی بود و ختن
چو در شکستی نداشتی سبک	نمکدار وقت فراخی حسیب
بد ختر چه خوش گفت با نودی	که روز نو ابرک حنسی نه
نمه وقت بردار شک و بسوی	که پوسته در دروان نیستی
بد نیا توان آخرت یافتن	بزر پنجه شیر بر تافتن
اگر شکستی مرد پیش یار	و کر سیم داری پیاد سپار
که گر روی بر خاک پایش نهی	جوابت کنوید بدست تهی
خداوند ز بر کند چشم دیو	بدام آورده خنده جانی بر یو
تهی دست در خور دیان مسج	که بی سیج مردم نیز دسیج

از اسب دشمن بدشیه باش	بکیار بردوستان زرمباش
اگر سر چه داری کعبه برنی	گفت وقت حاجت باندنی
که ایان سعی تو سرگرتوی	نکردند و ترسم تو لاغر شوی
پراکنده دل گشت از آن عیب جوی	برافت و گفت ای پراکنده کوی
مراد سگاسی که پیرامن است	پدر گفت میراث چه هست
نه ایشان خستش که داشتند	بحسرت بگردند و بگداشتند
بستم نفیاد مال پدر	که بعد از من افتد بدست پدر
همان به که امر و زمر دم خورند	گرفتند پس از من بیچاره ببرد
خور و پوشش و نجاش و راحت رسان	که می جوداری ز بهر کسان
برند از جهان با خود اصحاب رای	فرومایه ماند بحسرت بجای
زرو نعمت اکنون بده کانت	که بعد از تو پذیرد آن فرمانت
بدینی توانی که عفتی خری	نجر جان من ورنه حسرت خوری

شنیدم که طی دزدان رسول	نکردند منشور ایمان قبول
فرستاد لشکر بشیر و نذیر	گرفتند از ایشان گروهی اسیر
بفرمود گشتن سبب شیر کین	که ناپاک بودند و ناپاک دین
زنی گفت من دختر حاتم	نخواهم ازین نامور حاکم
کرم کن بجای من ای محترم	که مولای من بود از اصل کرم
فرمان پیغمبر پاک رای	گشت دند زنجیرش از دست و پای
در آن قوم باقی نهادند تیغ	که راند سیلاب خون بی دریغ
بزاری سبب شیر زن گفت زن	مرا نینسب با جمله کردن زن
مردت نه پنم ربای بی ریش	به شاه و یاران همه در کند
همی گفت و گریان بر احوال طی	بگوشش رسول آمد آواز وی
بخشیدش آن قوم و دیگر عطا	که هرگز نکرد اصل و گوهر خطا

خوشا وقت شودید کان غمش	که که زخم پسندد که مژمش
------------------------	-------------------------

که دایان از یاد شایسته نفور	بامیدش اندر که ای صبور
و دادم شراب الم در کشند	و گریختن پند دم در کشند
نه تمنست صبری که بر یاد است	که تمنی شکر باشد از دست است
ملاست کشاندستان	سبک تر برداشتمت بار
بسودای جان بجان شتعل	بذکر حبیب از جهان شتعل
نشاید بدارد و اگر دستان	که کس مطلع نیست بر درویشان
است از زل پنهان کبوش	بفریاد قالو ابلی در خروش
کرد و عملد از غلست نشین	قد مهای خاکی دم آتشین
بیک بغیر کوی ز جابر کند	بیک ناله شهری بهم برزند
چو باد نرینان و چارک پوی	چو سنگند خاموش و سپی کوی
ز سرشته زبس که شب راندند	سحر که خروشان که داماندند
شب در روز در بحر سودا و سوز	ندانند از آشکشی شب ز روز
ندانند صاحب دلان دل پیوست	و گریه ای داد بی مغر و دست

خیان دشتنه بر حسن صورت بکار	که بر حسن صورت ندارند کار
جو عشقی که بنیاد او بر هواست	چنین فتنه انگیز و سرمان است
عجب داری از ساکنان طریق	که باشند در بحر معنی غریق
می صرف و حدت کسی نوش کرد	که دینی و عقبی فراموش کرد
کلمات معنی محبت	
شنیدم که وقتی که ازاده	نظر داشت بر پادشاه زاده
همی رفت و می بخت بودای خام	خیالش فرد برده و دندان بکام
زمیدانش خالی نبود چو میل	همه وقت پهلوی اسبش چو پیل
دلش خون شد و راز در دل نماند	ولی پایش از گریه در گل بماند
رقیان خبر یافتندش ز درد	و گریه باره کفشش اینجا مکرد
دمی رنست و یاد آمدش روی دوست	و گریه زو بر سر کوی دوست
غلامی شکستش سر و دست پای	که یکبار گریه برین در میای
و گرفت و صبر و قرارش نبود	شکستایی از روی یارش نبود

کس وارش ز پیش شکر بچور	براندندی و بار کشتی بغور
کسی گفتش ای شوخ دیوانه رک	عجب صبر داری تو بر چوب و تنگ
بگفت این خبا رمن از دست او	نه شرطت نالیدن از دست دوست
من انیک دم دوستی میریم	که او دوست دارد و کرد ششم
رمن صبر بی او تو فتح مدار	که با او هم امکان ندارد تبار
نه پیر و نه صبر و نه جای تیر	نه امکان بودن نه پای کریز
مکوزین در بار که سر بآب	و کرد سر جو میخ نهد بر طباب
نه برو نه جان داد بر پای دوست	به از زنده در کنج تاریک دوست
بگفت از خودی زخم چو کان او	بگفتا بپایش در افتم جو کو
بگفتا ترست که پیر دستغ	بگفت این قدر نبود از وی دین
مرا خود ز سر نیست چندان خبر	که حاجت بر تار کم بیتبر
مکن بر من ناشکیبا عتیب	که در عشق صورت نه بند و پیک
چو یعقوب اردیده گردد سفید	نبرم ز دیدار یوسف امید

48

یکی را که سر خوش بود با یکی	نیاز دارد از وی سبزه اندکی
رکابش بوسید روزی جوان	بر آشفست و بر تافت از وی غنا
بخندید و گفتا غنا بر بسیج	که سلطان غنا بر نه چدر سج
مرا با وجود دوستی نمائند	بیاد تو ام خود پرستی نمائند
کرم بستم پنی مکن چمن	تویی سر بر آورده از چمن
به ان ز سر دست زدم در کا	که خود را نیاوردم اندر حساب
کشیدم قلم بر سر نام خویش	نهادم قدم بر سر کام خویش
مرا خود کشد تیر آن چشم مست	به حاجت بشمیر دست
تو آتش بنی در زن و در کدز	که نه خشک در پشه ماند نه تر

کافیه

شنیدم که در لجن خینا کری	بر قصص آمد ز آمد پری بیکری
ز دل های شوریده پرانش	گرفت آتش شمع در دامنش
پراکنده خاطر شد و خشناک	یکی گفتش از دوستان از جاد باک

ترا آتش ای یار و امن بخت
مرا خود بیکبار از من بخت
اگر یاری از خویش تن دم من
که شکرست بایار و با خوشتن

نقد و سنجش از من

چنین دارم از پیر و نده یاد
که شوریده سر بصر آنها د
پیر از فراتش نخورد و بخت
پیر را ملامت بگرد گفت
بختش که تا حق جهان نمود
در هر چه دیدم خیالم نمود
نشکم که روی از خلائق تباخت
که کم کرده خویش را باز بخت
پراکنده کاست زیر فلک
که هم دو توان خواندشان هم ملک
زیاد ملک چون ملک نماند
شب و روز چون دوزم دم
قوی باز دارند کوتاه دست
که آتش در گوشه خنجر دوز
خرمند و شیدا مشیارت
نه سودای خودشان نه پردای کس
که آشفته در مجلسی نه سوز
پریشان عقل و پراکنده موش
نه در کج توحیدشان جای کس
رقول نصیحت که آنگاه کوشش

بدی نخواهد شدن بط غرق
سمند رجه داند غدا ب حرق
تنی دست مردان پر حوصله
بیابان نوردان سیل قافله
نه از چشم از خلائق پسند
که ایشان پسندیده حق بسند
غریزان پوشیده از چشم خلق
نه زار واران پوشیده خلق
پراز میوه و سایه در چون نرند
نه چون سایه کنار و از نرند
خود سر زود برد و بجهت
نه مردم همین پیشو اند و پست
نه سلطان سر یار سر نه دست
نه در زیر سر نه دل زنده است
اگر زاله سر قطره در شدی
چو خمره بازار از و پر شدی
چو غازی بخود در نه بنده ی
که محکم رود پای چوپن ز جای
حریفان خلوت سرای است
بیک خبر و تانف صورت
تنی از غرض بر کنی نه چک
که پر میزد عشق آینه است و سنگ

نقد و سنجش از من

یکی شاهی در سمرقند داشت	که گویی بجای شرفند داشت
جالی کرد و برده از آفتاب	رشنیش بنیاد تقوی خراب
تعالی الله از چس تا غایتی	که پنداری از رحمت آیتی
همی رشتی و دید تا در پیش	دل دوستان کرده جان برش
نظر کردی آن دوست اندر نفست	که کرد باری به تنیدی گفت
که ای خیره سر چند پوی پیم	ندانم که من مرغ دامت نیم
گرفت بار دیگر به نیم بستن	چو دشمن بستم به تنیدی دروغ
کسی گفت شرک چون سر خویش گیر	ازین سهل تر مطلبی پیش گیر
نه پندارم این کام حاصل کنی	مباد که جان در سر دل کنی
چو مفتون صادق ملامت شنید	بدر و از درون ناله بر کشید
که بگذارد از جسم تنغ سلاک	بغلط اندم لاشه در خون و خاک
مگر پیش دشمن بگویند دوست	که این گشته دست دشمنی است
هی آرام از خاک گویش گریز	به بیدار گو آب رویم بریز

مرا تو به سر پای ای خود پرست	مرا تو به زین گشتن اول پرست
بخشای بر من که هر چه او کند	در قصد خوشی نیکو کند
بسوزاندم هر شبی آتشش	سحر زنده کردم بوی خوشش
اگر سپرم امروز در کوی دوست	قیامت ز غم خیمه پهلوی دوست
مردم توانی درین خنک پشت	که زنده است سعدی که غشش گشت

کلیات

یکی تشنه می گفت جان می سپرد	خنک نیک گشتی که در آب مرد
بدو گفت نابالغی کای عجب	چو مردی چه سیراب و چه خشک لب
بگفت آن آخر دمان ز بکنم	که تا جان شیرینش در سر کنم
اگر عاشقی دامن او بگیر	و گر گوید است جان بدو گوگیر
بهشت تن آسانی آنکه خوری	که بر دوزخ سپستی بگریزی
دل تخم کاران بود رنج کس	چو حسرت من بر ایند بپند خوش
درین مجلس انکس بجای رسید	که در دور آخر بجای رسید

چنین نعل دارم ز مردان راه	فقیران مغسم که ایان شاه
که پیری بدر یوزه شد بایداد	در سجدی دید و آواز داد
یکی گفتش این خانه خلق نیست	که چندی دمنزدت بشوخی ماست
به و گفت کین خانه کسیت پس	که بخشیش نیست بر حال کس
بگفتا جموش این چه لفظ خطاست	خداوند خانه خداوند ماست
آنکه کرد قذیل و محراب دید	بسوز از جگر غم بر کشید
که حقیقت از پنجا فواتر شدن	در غیبت محرم ازین در شدن
ز شرم ببرد می از هیچ کوی	چرا از در حق روم ز در دوی
هم انجا کنم دست خواش دراز	که دانهم کردم تنی دست باز
شنیدم که سالی مجاور شست	چو سر باید خوانان بر آورده است
شی پایی عمرش فرو شد بکل	طبدین گرفت از ضعیفیش دل
سحر برد شخصی چو عیش بر	رمق دید از چون چرخ از سحر

همی گفت غفل کنان از سر ح	که من وقت باب الکریم المصبح
طلبکار باید صبور و خمول	که نشینده ام کیمیا کر ملول
چه ز ما بجاک سپید در کند	که باشد که روزی کسی رسد
ز از بهر چندی خریدن نکوت	نخواهی خریدن باز وصل دوست
که از دلبری دل تنگ آیدت	دل نمک پاری پیک آیدت
بسر تلخ غیشی ز دوی ترش	باب در آتشش بکش
و کرے بخوبی نذار نظیر	باندک و لزار ترکش مگیر
توان از کسی دل سپرد خن	که دانے چو اویے توان
که سیت	
شنیدم که پیری شبی زنده داشت	سحر دست حاجت تخی برداشت
یکی مانق انداخت در گوش پر	که چای صلی روز و شوش کیر
برین درد عانی تو مستبول نیست	بخواری برو یا بزاری با سیت
شب دیگر از ذکر و طاعت خفت	مردی ز حالش خبر داشت

جو دیدی کران سوی بسته است در	بر چاه سلی رخ چیدن بر
بر خواره بر شک یاقوت فام	بجهرت ببارید و گفت ای غلام
بنومیدی امکه بگردیدی می	ازین در که راه دگر دید پی
مپسندار کروی غمان بر شکست	که من باز دارم ز قمارک دست
شنیدم که راحم درین کوی نیست	ولی هیچ راه دگر روی نیست
درین بود سر بر زمین نیاز	که گفتند در کوش جانیش راز
قبولت کرد نه پشیش	که خرمایا و دگر نیستش
ناله در صحنه ز کوه و دریا	
شکایت کند نوع و س جان	به پیری ز دانا دهم سر بان
که پسند چیدن که با این پیر	بستلخی رود روزگارم بر
کسانی که با ما درین تله اند	نه بینم که چون من پریشان دلند
زن و مرد با هم چنان دوستند	که کوی دو مونس و یکی بوستند
ندیدم درین مدت از نوشی من	که باری بخندید بر روی من

شنید این سخن پسر فرزند بال	سخن دان بود مرد دیرینه سال
ایکی با بخش داد شیرین و خوش	که گر خوب و سبت بارش بخش
چرا سر کشتی ز امکه کر سر کشت	بحرف و جودت قدم در کشت
کایت	
یکم روز بر بند دل بوخت	که می گفت و زودن دش می بوخت
ترا بنده از من به افتد بسی	مرا چون تو خواجی نیست کسی
کایت	
طیب پری چهره در مرد بود	که در باغ دل قاشش سر بود
نه از در و نه ای ریشش خبر	نه از چشم پیا ز خویشش خبر
حکایت کند در دشت غریب	که خوش بود چندی سرم طیب
نمیخواستم شد رستی خویش	که دیگر نیاید طبیبم به س
خود و آخر در امان لید کوشش	نیارود که سر بر آورد و شو
حکایت از سحر استیقای عشق	

یکی خب آمین راست کرد	که باشیر زور آوری خواست
چو شیرش بنخچه در کشید	در زور و در چپه خود ندید
یکی کوفتش آخر چه چسبی چو زن	بسنخه آمینشش زن
شنیدم که مسکین در آن گرفت	نشاید بدین خب باشیر گفت
چو بر عتل مردم شود عشق چهر	همان خب آمین است و شیر
تو در خب شیر مردان رفته	چه سودت کند خب آمینی
جو عشق آید از عتل دیگر کموی	که در دست چو کان سیر کوی
ت	
سیان دو غم زاده و صلیت	دو خورشید بیماهی تر آید
یکی را بغایت خوش افتاده بود	و گر باشد و گرش افتاده بود
یکی نصف و خلق بری دارد پشت	یکی روی در روی دیوار داشت
یکی خوشتن را بسیار استی	و گر در ک خوشش از خدا جاستی
پسر دانشمند پیران	که چهرت بر و نیست چهرش بر

بخندید و گفتا بصد کو سپند	نخاسن شاید ریا بی رسد
بناخن بری چپره می کند پوت	که سر کز بدین کی شکیم زدوت
نه صد کو سفندم که سیصد هزار	نباید بسا دیدن روی یار
ترا هر چه مشغول دارد ز دوست	اگر راست خواهی دلارامت است
ت	
یکی پیشش شوریده عالی نشست	که دوزخ تما کنی یا پشت
بگشا پرس از من این خبر را	پسندیدم آنچ او پسندم را
ت	
بمخون کسی گفت کای نیک پی	چه بودت که دیگر نیایی آج
مگر در سرت شور لیلی نماد	حیالت و گزشت و میلی نماد
چو بشنید سچاره بگرسیت زار	که ای خواجه دستم ز دامن یار
مرا خود دلی درد مندست و ریش	تو نیز هم فزن بر سر ریشش
نه دوری دلیل صوری بود	که بسیار دوری ضروری بود

بگفت ای وفا دار من خنده خوی	پیامی که داری بلبیلی بگوی
بگفت بر نام من پیش دوست	که حقیقت نام من آنجا که است
کیت	
یکی خرده بر شاخسارین گرفت	که چینی ندارد ایازای شکفت
کلی را که نه زنگ باشد نه بو	غریبت سودای بلبیل بر
بمحمود گفت این حکایت کسی	به سچید از اندیشه بر خود بسی
که عشق من ای خواجه بر خوی است	نه برقد و بالای نیکوی است
شنیدم که در شکنجای شتر	بفیقا و شکست صندوق
بیغما ملک استین بر نشاند	وز آنجا بچهل مرکب براند
سواران پی در دو در جان شدند	ز سلطان بیغما پریشان شدند
نماند از و شاقان کردن دواز	کسی در قفای ملک خبر ایاز
بدو گفت کای دلیج پج	ز بیغما چه آورد بگفت هیچ
من اندر قفای ملک تا ختم	ز خدمت به نعت نپرداختم

کرت قرتی ست در بارگاه	بخلفت مشو غافل از پادشاه
خلاف طریقت بود کادیا	تمنا کند از خدا حسنه خدا
کر از دوست چیست بر احسان است	تو در بند خویشی نه در بند دوست
ترا تا دامن باشد از حرص باز	نیاید بکوشش دل از غیب راز
حقایق سر امیت آراسته	موا و موس کرد بر خواسته
نه پنی که جایی که برخواست کرد	نه بسند نظر که به نیاست مرده
که تا از اندر دستم مردان حق	
تقار امن و پیری از فاریاب	رسیدیم در خاک مغرب باب
مرا یک درم بود برداشتند	بکشتی و درویش بکشد باشند
سیاهان بر اند کشتی چو دود	که آن نا خدا نا خدا ترس بود
مرا گریه آمد ز تیار جفنت	بران گریه قهقهه بخت دید و گفت
مخور غم برای من ای پر خرد	مرا آنکس آرد که کشتی برد
بکستد و سجاده بر روی آب	خیالست پنداشتم ناخواب

رفتن ابدال بروی آب

پیکر تشنه آخر بزرگ و سپ	بسر داری از سر بزرگان هیچی
چه بودت که بریدی از جان مید	بلتر زیدی از باد میت چو پید
بلی گفت سالار و سر مان هم	ولی غم هست تا در دم
بزرگان از آن دشت آلوده اند	که در بارگاه ملک بوده اند
کشفه حسنی زبان آوردان	که سعدی شایسته نکویدان
کایت	
مکر دیده باشی که در باغ و راغ	تا بدیش که می چون چرخ
یکی گفتش ای که یک شب فروز	چه بودت که پروین نیایی بروز
ببین که تیش که یک خاک زاد	جواب از سر روشنیایی چه داد
که من روز و شب جربصحا نیم	ولی شخو شید پیدا نیم
کایت	
بشهری در از شام غوغا فدا	گرفتند پیر مبارک نهاد
منوچهرین چه شیم کوشش بدست	که قیدش نهادند بر پا و دست

که گفت از نه سلطان اشارت کند	که از مرد و باشد که غارت کند
بجاید چنین دشمنی دوست داشت	که میدانشن دست بر کجاست
اگر غم و جاست اگر دل متید	من از حق شناسم نه از عمر و زید
بخور سر چه آید ز دست حبس	نه چهار و نه ترست از طیب
کایت	
یکی را چون دل بدست کسی	که بود و می برد خواری سپ
پس از مو شندی و سن ز کجی	بدف بر زدندش بدیوانگی
ز دشمن جفا بردی از سر دست	که تریاک اگر بود ز سر دست
فقاخوردی از دست یارانیش	چو سمار پیشانی آوردش
خیالش چنان بر سر آشوب کرد	که بام دغش لکه کوب کرد
نبودش رتینغ یاران خبر	که غرقه ندارد ز باران خبر
که پای خاطر در آید بسنگ	نینه شد از شیشه نام و تنگ
بشی دیو خود را پری چه دست	در آغوش آن مرد و بروی باخت

سحر که محال غارشش نبود	ز یاران کس که ز بارشش نبود
بآبی فرو رفت نزدیک بام	بر و بست سر مادی از رخام
نصیحت کری لومش آغاز کرد	که خود را بکشتی درین آب سرد
ز بر نای صفت بر آمد خروش	که ای یار چند از ملامت خروش
مرا نچ روز این سپردل رفت	ز جوشش خپام که نتوان شکفت
پیر سید روزی بخلق خوشم	بین تا به بارشش بجان می کشم
پس آنرا که شخصم ز خاک آفرید	بقدرت درو جان پاک آفرید
عجب داری از بار حکمش بزم	که دایم با حسان و فضالش درم

در اندام انسان

اگر مرد عشقی کم خویش گیر	اگر نه ره عافیت پیش گیر
مترس از محبت که خاکت کند	که با تفتی شوی که سلاکت کند
نروید نباتی ز چوب دیمت	اگر حال بروی بگرد و بخت
نرا با حق آن آشنایی دهد	که از دست خویش ربائی دهد

که تا با خودی در خودت رهاست	ازین نکته خبر نچو داکا هست
نه مطرب که آواز پای ستور	سماعت اگر عشق داری و شور
نه بم و انداخته سامان نه زیر	با و از مرغی نباله هشتیر
سرسینه خود می کرد و جوش	و لیکن نه سروقت بازت گوش
چو شوریدگان می پرستی کند	با و از دولا بستی کند
پرخ اندر آینه دولا بدار	بود دولا ب بر خود بکمرین گزار
بتسلیم سر در گر پیمان برند	جو طاقت نماند کمر پیمان درند
کمن عیب درویش بد شوشت	که غرمت از آن میزند پا دشت
بگویم سماع ای برادر که حبست	اگر مستمع را ندانم که کبست
کرا ز برج معنی پر و طیر او	فرشته فرو ماند از سیر او
و کرد و دوست و بازی دلاغ	قوی تر شود دیوشش اندر دماغ
چو مد سماعت شهوت پرت	با و از خوشش خفته خیر دست
پریشان شود کل بیاد حسره	نه میزوم که نگاشش خبر بهتر

نه پستی شتر در نوای عرب	برقص اندر آید بشور و طرب
شتر را چو شور طرب در سرست	اگر آدمی را نباشد خرمست

حکایت

شکر لب جوانی فی آموختی	که در لعل بر آتش چونی سوختی
پدر بار تا با یک بروی دی	به نندی و آتش دران فی زوی
بشی برادای سپر کوش کرد	سماعش بر پشیمان و مدحوش کرد
همی گفت و بر جبهه افکنده خوی	که آتش من در زوی مازنی
ندانی که شوریده حالان مست	چرا بر نشاند در رقص دست
کشاید روی بر دل از وازد است	نشانده سر دست بر کای است
حلاش بود رقص بر باد و دست	که سر آستینش جانی در دست
گرفته که مرد نه در شنا	بر مننه توانی زدن دست و پا
بکس خند نام و ناموس و زرق	که عجب بود مرد با جامه خرق
تعلق حجابست و چای صلی	چو میوید با یک پسی و اصرار

حکایت

کسی گفت پروانه را کجاست	برود دوستی در خور خویش کیر
رسی رو که پستی طریق را جا	تو و هر شمع از کجای یکجا
سمند ز که آتش مکرده	که مردا کنی باید که نبرد
ز خورشید نهان شود موش کور	که جهل است با آیین نیمه زور
کسی را که دانست که ختم تو است	نه از عقل باشد که رفتن بدوست
ترا کس کوید که می کنی	که جان در سرو کار او می کنی
کدی که از پا دشته خواست خت	تفا خور و سودای پیود و بخت
کجا در حساب آور چون تو دوست	که روی ملوک و سلاطین در دست
پسندار که در چنان مجلسی	مدار اکند با چو مجلسی
و کز همه حلق نرمی کند	تو چپا را با تو گرمی کند
بگو کن که پروانه سوزناک	به گفت ای عجب که بودم باک
مرا چون خلیل آتشی در دل است	که نیدارم این شعله بر من کل است

نه دل و امنستان می شد	که هر شکر بیان جان می شد
نه خود را بر آتش بخود می زخم	که ز پنجه شومست در گردنم
نه آهچنان دور بودم که خست	نه این دم که آتش من در خست
نه آن می کند یار در شاهی	که با او توان گفتن از راهی
که عیبم کند بر تولا ی دوست	که من را نیم گشته در پای دوست
در بر تلف حرص دانسته چر است	که دوست کردن نمانم رواست
بسوزم که یار پسندیده اوست	که در وی سزاست کند سوز دوست
مرا خند کوی که در درو خویش	حریفه بدست آرد خورد خویش
بدان ماند اندر ز شوریده حال	که گوئی بگردم گردید نهال
یکی را نصیحت به کوی شکفت	که دانی که در وی نخواهد گرفت
که گفت زفته تحپاره را کلام	که گویند کاسته ران ای غلام
نه نغمه این نکته در سندان	که عشق آتش است ای سپید باد
بباد آتش شیر بر تر شود	ایلنک از دندان کینه در تر شود

چونیک

چونیکت بدیدم بدی می کنی	که رویم سر این خودی میکنی
ز خود بهتری جوی ز فرصت شمار	که با جون خودی کم کنی روزگار
پی چون خودی خود پرستان دند	بکوی خطرناک مستان روند
من اول که این کار سر داشتم	دل از سر سپید برداشتم
سر انداز در عاشقی صادق است	که بد ز سر در خویش تن عاشق است
اجل ناگهی از کیسم کشد	همان به که آن نارینم کشد
چونیک نوشتت بر سر ملامت	بدست دلا رام خوشتر ملامت
نه روزی به سچبار کی جان می	پس آن به که در پای جان می

حکایت

شبی یاد دارم که چشمم خفت	شنیدم که پروانه باشع گفت
که من عاشقم که بسوزم رواست	ترا گریه و سوز باری چر است
بگفت ای موادار مسکین من	برفت از برم یار شیرین من
خوشی ز من بهر میرود	چو فراموش بشم سیر میرود

همی گفت و سر خط سیلاب	فرومید ویدش خسار زد
که ای مدغی عشق کار نویت	که فی صبر داری نه یار ایست
تو بگریزی از پیش یک شعله خام	من استاده ام تا بسوزم تمام
ترا پیش عشق اگر ز بسوست	هر آیین که از پایت تا سر بخت
رفته زشت همچنان بسره	که ناکه بشتش پر چی سپره
همی گفت و میرفت دوش بسره	همین است پایان خوشای سپره
راهنیت اگر خواهی آموختن	بکشتن فرج یابی از سوختن
مکن گریه بر کور مستول دست	یکوشگر مد که مقبول است
اگر عاشقی سر مشوا عرض	جو سعدی فرو شوی دست ارض
بدریام و کفمت ز بهار	و کر میروی تن بطوفان سبار
باب چهارم در توبه	
ز خاک آفریت خدا و پاک	بس ای بنده افتادگی کن جو خاک
حریص و جهان سوز و سرکش	ز خاک آفریت چو آتش سبک

چو گردن کشید آتش شمولی	ببیند
آن سر فروزی نمود این کی	از آن
یکی قهره باران ز باری چکید	خجل شد
که جایی که در یست کمن یتیم	که اوست خانه ن یتیم
چو خود را بچشم قنارت بدید	صدف در کنارش جان بدید
سهرش بجای رسانید کار	که شد نامور لولای شاموار
بنده ی از ان یافت کومت شد	در پستی کوفت تا مست شد
حکایت در توبه	
جوانی خسرو مند و پاکیزه بوم	ز دریا برآمد بدربند دروم
در فضل دیدند و عقل و تمیز	نهادند خورشید بجای عنبریز
نه عابدان گفت روزی ببرد	که خاشاک مسجد پنهان و کرد
همان کس سخن مرده را گوشتند	برون رفت و باز نشان کس ندید

بر آن چهل کردند بر ناپسیر	که پروای خدمت ندارد و غیر
دگر روز خادم گرفتش را براه	که ناخوب کردی برای تبار
نداشتی ای کودک خود پسند	که مردان خدمت بجای رسند
کرستی که حجت اندر صدق و سوز	که ای یار جان پرور و لعل روز
نه کرد اندر آن بخت دیدم خاک	من آلوده بودم در آن جای پاک
گرفتم قدم لا حرم بار پس	که کاینکه به مسجد از خال و خشن
طریقت جزین نیست در ویش را	که افکنده دارد تن خویش را
بلندیت باید تواضع کرنین	که این بام را نیست شکوه جزین
شنیدم که وقتی حشرگاه عید	که چه مابه آمد بدون بایزید
یکی طشت خاکسترش بنجر	فرد بخیزند از سر ای بس
همی گفت توبیده دستار و موی	کف دست شکرانه مالان روی
که ای نفس من در خور آتش	بجا پتری روی چون در شمش

بزرگان کردند در خود نگاه	خدا دانست از خویشین پین مجاهد
تواضع سر رفت از او زوت	تکبر بخاک اندر اندازد دست
بگردن قدرش تنه جوی	بلندیت باید بلند می جوی
اندر آن که در عاقبت کن و شکست کار و ذاری آن	
ز مغرور دنیا ره دین مجوی	خدا دانی از خویشین پین مجوی
گرفت جاده باید مکن چون خسان	بجشم خوارت که در کسان
کمان که بر مردم می نشاند	که در سر بلندیت قدر بلند
ازین نامور تر محلی مجوی	که خوانند خلقت بسندید جوی
نه کرد چون تو بی بر تو کبر آورد	بزرگش به نپی چشم خرد
تو نیز از کبر کنی سپیان	نمایی که پشت کت بر کنان
چو استاد در مقام بلند	برافت ده که مو شندی محمد
گرفتم که خود هستی از عیب پاک	تغنت مکن بر من عیب ناک
یکی حلقه کعبه دارد بدست	یکی در حشر باقی افتاده است

گر از براند که باز آردش
در این را بخواند که نکند آردش
نه پست حضرت آن با جلال خویش
نه این را در توبه بسته است پیش

شند ستم از او این کلام
یکی زندگانی بسر کرده بود
دیر سیئه نامه سخت دل
سرش خالی از عقل و از احتشام
بنار استی دامن آلوده
نیر پایی جو پویندگان را درو
چو سال بد از وی خلائق نفوز
مواد موس خرمشس سوخته
سیئه نامه چندان تنعم بر اند
کنه کار خود رای و سهوت برست
که در عهد عیسی علیه السلام
بجمل و ضلالت سر آورده بود
ز ناپاکی ابلیس از وی خجل
شکم سر بر از لغت های حسام
بناد است نشسته دوده اندوده
که کوشی چو مردم نصیحت شنو
نمایان بسم چون نه نوز دور
جوی نیکنایه نینه حوت
که در نامه جای نوشتن نماد
بغفلت شب و روز محو است

شندم که عیسی در آمد ز دشت
بزی را در غنچه خلوت نشین
کنه کار برشته اختر ز دور
بحسرت تامل کنان شمسار
خجل زیر لب عذر خوانان بسوز
سر شک غم از دیده باران جویع
بر انداختم نقد سر عزیز
چون زنده سر کر نباد کسی
برست اکه در عهد طفلی سر برد
کنایه بخشش ای جهان آفرین
درین کوشه نالان کنه کار پر
انکون مانده از شرمساری سرش
وزان نیمه عابد سر بر غرور
بمقصود عابدی بر که نشست
بپایش در افتاد سر بر سر
چو پروانه حیران نشان بخور
چو درویش در دست سر مایه دار
ریشهای غفلت بر آورده روز
که عمرم بغفلت گذشت ای دروغ
بدست از گوی نیاورده چیز
که مر کش به از زندگانی بی
که پیرانه سر شرمساری نبرد
که کر با من آید فیس القین
که در بید عالم دس ای دشتیکه
روان آب حسرت بروی و شش
ترش کرده بر فاسق ایرود دور

کون بخت جاہل نہ در خور است	که این مدبر آخری ما چو است
بباد هوا سر بر داده	بگردن آتش در افتاد
که صحبت بود با شیخ و منش	چه خیر آمد از نفس تر دمنش
بدون رخ برقی پس کار خویش	جهودی که رحمت بی رویش
باید که در من شد آتش	همی رنج از طاعت ناخوش
خدا یا تو با او سخن شرم	بجسته که حاضر شوند اجمن
در آمد بعینه علیه الصلوات	درین بد که وحی از چهل الصفا
مرا دعوت مرد و امید قبول	که کر عالم است این دگر آن قبول
بناید بر من زارے و سوز	تبه کرد ایام بر گشته روز
بنند از مش ز استان کرم	به پیچار کے سر که آید برم
با نعام خویش آرمش در بهشت	نفو کردم از وی عملهای نشت
که در خلد با وی بودیم نشت	دگر عار دار و عبادت پرست
که اورا بخت بر ند این بار	بکونک از و در قیامت مدار

که آنرا جگر خون شد از نوز و درد	مرین تکیه بر طاعت خویش کرد
ند است در بارگاه عیسی	که پیچار کے به زکبر و منی
که آجابه پاکست و سیرت پلید	در و ز خویش را بنا یکلب
برین استان غر و پیکنی است	به از طاعت و خوشتن نی است
جو خود را از یگان شمردی بدی	کمی کجبد اندر خدای خودی
اگر مردی از مردی خود مکوی	نه سر شسوار ی پیر دست کوپ
بیاز آمد آن بی سحر حله پوت	که پنداشت چون سپه نوری پوت
ازین نوع طاعت نیاید بکار	بر و عذر تقصیر طاعت پیار
نخورد از عبادت بران سپرد	که با حق مگو بود و با خلق بد
سخن ماند از عاقلان یا دکار	از سعدی همین یک سخن یا دوار
کنه کارانه ریشه ناک از خدای	به از پیار سالی عبادت نای
کاسیت	
نقیه کمن جائه شک دست	در ایوان قاضی بصف برشت

ننگه کرد قاضی در دست پیر	معرفت گرفت استیش که خیر
ندانست که برتر مقام تو نیست	فرود تر نشین یا بر دیا است
نه هر کس نه او را باشد نصیب	گرامت بعلم است و رتبت نقد
دگر ره حاجت به نیکت	همین شرساری عقوبت است
بغرت مرا که فرود تر نشست	بخواری نیکه ز بالا به نیت
بجای بزرگان دلسری کن	چو سر نخچ است نیت شیر کن
چو آتش بر آرد و پچاره دود	فرود تر نشست از مقامی که بود
ایقینان طریق جدل ساختند	لم ولا نپلم در انداختند
کشاند بر نعم در بستان باز	بلا و نعم کرد و کردن دراز
تو کشتی خروسان شاطر گنج	فادند در هم بمقار و حیک
یکی بخود از خستیا کی جوست	یکی بزمین می زدی سر دوست
نیازند در عتد و جرج	که در حل آن ره بسر دند و ج
کهن جابه از صفت آخر ترین	بغرتش در آمد جوش شیرین

64

بگفت ای ضا و بد شرع رسول	با بد باغ تن ریل و فقه اصول
دلایل قوی باید و معنوی	نه ز کهای گردن محبت قوی
در این سر قو کان لیبث و کوی	بگفتند اگر نیک دانی بکوی
کحلک فصاحت پانی که داشت	بدر لقا چو نشن کنین بر بکاشت
سرا ز کوی صورت بمنگی کشید	قلم بر سر حرف دعوی کشید
بگفتندش از سر کنار آفرین	که بر عقل و طبیعت نزار آفرین
سمند سخن تا بجای بر اند	که قاضی چو در وصل باز ماند
برون آمد از نایج و دستار نویس	با کرام و لطفش فرستاد پیش
که مہیات قدر تو نشناختم	بشکر قدمت نیر و ختم
در یغ آیدم با چنین مایه	که پسیم ترا چنین مایه
معرفت بدله ای آمد برش	که دستار قاضی بند برش
بدست و زبان منع کردش که دور	منه بر سرم پای بند و دور
که فردا شود بر کمن سر زبان	بدستار چو گرم سر کران

جو مولایم خوانند و صد گیر	نمایند مردم چشم حقیر
تفاوت کند هر کز آب زلال	گرش کوزه زرین بود یا سیال
خرد باید اندر سر مردم و نغز	نباید مرا چون تو دستار نغز
کس از سر بزرگی نیز دیکر	کد و سر بزرگست و بی مغز
میفرزاد گرون به ستار دریش	که دستار پنبه است و بلبش
بصورت کسانی که مردم شنید	جو صورت همان بکدم کشید
بقدر نمر حست باید محل	بلندی و خشی مکن چون رمل
نی بویار ابلندی کوست	نه خاصیت نیشکر خود در دست
بدین عقل و همت نخواهم گشت	و گریه و د صد غلام است
تمش	
بد خوش گفت خم هوه در کلی	چو برداشتش بر طمع جاسی
مر کس نخواهد خریدن سیج	بدیوانکی در حریم پیج
کیا را همان قدر باشد که هست	و کرد میان شقایق نشست

ز منم مال از کسی بهتر است	خوار جل اطلپس پوشد خست
بدین شیوه مرد سخن کو حیست	بآب سخن کینه از دل بشت
دل آزرده را سخت باشد سخن	چو خصمت بقیاد پستی مکن
خود دست رسد مغر دشمن برار	که فرصت فرود شود از دل غبار
بدندان گزیدار تجت بدین	بماندش برودید چون فتن
وز انجا جوان روی همت نباش	برون رفت و بارش نشان است
خروید از بزرگان مجلس نجاست	که کوی چنین شوخ چشم از کجاست
نقیب از پیش رفت و سر سودید	که مردی بدین نعت و صورت دید
یکی گفت ازین نوع شیرین نغز	دین شهر سعدی شناسیم و بس
یکی پادشاه زاده در جنب بود	که دور از تو ناپاک و سر نه بود
بمسجد درآمد سرایان دست	می اندر سر و سا کینست
بمقصود بد پارسیای معتم	زبان دلا ویز و قلب سلیم
من چند برگفت او مجتمع	جو عالم نباشی کم از پستم

جوی حرمی پیشه کرد آن حردن	شد ندان غریزان خراب اندرون
چونکر بود پادشاه را قدم	که یار و زو از امر معروف دم
تخل کند سیه بوی کل	فرو ماند آواز چنک از دل
کرت نمی نکر بر ایزد دست	نشاید چو بی دست و پایانشت
چو دست دوزبان باشد مجال	بهمت نمایند مردی رجال
یکی پیش دانی خلوت نشین	بناید و بکرمیت سر بر زمین
که باری برین رندی باکست	دعا کن که بانی زبانیم و دست
دم سوزناک از دل جانبر	قوی تر که مفت استغ و تبر
بر آورد و مرد جهان دید و دست	چه گفت ای خداوند با دست
خوشت این سپهر قش از روزگار	خدا ای همه وقت آن خوش مدار
کسی گفتش ای قدوه راستی	بدین بد سپهر اینکویی خواستی
چنین گفت پنده شیر موش	چو ستر سخن در نیاید خوش
که سر که که باز آید از خوی زشت	بعیشی رسد جاودان است

نه این پنج روز است عیش تمام	بترک اندر شش عیش باشد مدام
حدیثی که مرد سخن ساز گفت	کسی زان میان با ملک باز گفت
زوجه آب در پیش آمد چو مرغ	ببارید بر چپ و بر پیل مرغ
پیران شوق اندر و نشوخت	چرا دیده بر پشت پایش بدوخت
بر نیک محضر و نستاند کس	در توبه کوبان که فریاد رس
قدم رنج و سحرهای تا سر نهم	سر جمل و نارا استی بر نهم
نصیحت که آمد بایوان شاه	نظر کرد در صفت بارگاه
شکر دید و غناب و شمع و شراب	ده از نعمت آباد و مرد خراب
یکی غایب از خود یکی نیم مست	یکی شو کو این صراحی بدست
ز سویی بر آورد و مطرب خوش	از دیگر سوی آواز ساقی که نوش
حرفیان خواب از می لعل زنک	سرساقی از خواب در بر چو چنک
بنود از ندیمان کردن سحر از	بخار کس آنجا کسی دیده باز
دفع و خیک با کیک که ساز کار	بر آورد و زیر از میان مال زار

بفرمود در شمشیر خرد	بهدل شد آن عیش صافی بدرد
بمیخانه در سنگ بردن زدند	که وراثت مذند و گردن زدند
می لاله کون از بهر سزگون	روان همچنان گریخته خون
خم آب پتن خمره ماته بود	در ان فتنه دختر میناخت رود
شکم تا بنافش در یزد شک	قدح را برو چشم خوین زاشک
بفرمود تا سنگ صحن سرای	بشستند و کردند نو باز جای
که کلکونه خمر یا قوت فام	بشتن نمی شد ز روی زحام
عجب بیت بالوعه کر شد خراب	که خورده اندران روز خند اشک
و کر که بر بطل گشتی مکف	تفاخوری از دست مردم پند
جوان سر از بکر پندار مست	چو پیران کینج عبادت نشست
بدر بارها گفته بودش ببول	که شایسته رو باش و با کینه قول
بخای پدر برد و زنه ان و بند	چنان سوخته شدش نیاید که پند
گرش سخت گشتی سخن گوی سهل	که از سر برون کن جوانی و جمل

خیال غرورش بران دشتی	که در ویش راندند مذک دشتی
پسر نکند شیر غران زنگ	نیزدیش از تیغ بران پلنگ
نبر می زد دشمن توان کند پوست	جو بادوست سختی کنی دشمن است
بگفتن در شتی مکن با میب	چو پنه که سختی کند سست کیر
با خلاق با سر که پشی باز	اگر زیر دستت اگر سر فراز
که این کردن از نازک بر کشت	بگفت از خوشش آن یکی گشت
تو شیرین زبان نه رسدی مگر	ترش روی را کو بت لعلی مگر
که رقم ز نیم و ز رت چریت	چو سعدی زبان خوشت نیریت

حایت

شکر خنده اکین می فروخت	که دهن از شیریش می بوخت
بناتی میان بسته چون شکر	بروشتی از کس شتر
که از سر برداشتی فی الشل	بخوردندی از دست او چون عسل
که از آن نظر کرد در کار او	حسد بر دوز و در کار او

دگر روز شد که گیتی دوان	عسل بر سر و سر که برابر دوان
بسی گشت فریاد خوانش و پس	گرفتشت ز بگینش کس
شبا که چون نقشش نیاید بدست	بدستش رویی بگینش
چو عاصی ترشش کرده روی از عید	چو ابروی زندانیان روز عید
بدون رخ برد مرد را خوی رشت	که اخلاق نیک آمدت از دست
برو آب کرم از لب جوی خور	نه جلاب سرد ترشش روی خور
حرامت بود نان اکس چشید	که چون سفره ابرو بهم در کشید
مکن خواجه بر خویش تن کار سخت	که بدخوی باشد مکن سار سخت
حکایت	
شنیدم که نذرانه حق پرست	گر پان گرفتش کمی ز بدست
از آن تیرد دل مرد صافی درون	فعا خورد و سر بزرگوار سکون
یکی گفتش آخن نه مردی بونیز	تحمل در رعیت ازین بی تمیز
شنید این سخن مرد پاکیزه خوی	بدو گفت ازین نوع دیگر مگوی

درد مر و نادان گریبان مرد	که با شیر جکی سکا لک بند
ز شیار عاقل تر پد که دست	زند در گریبان نادان مست
حکایت	
سکی با صحرانشینی گزید	بخشی که ز سرش ز دندان جکید
شب از درد آن زخم خاشش نزد	خیل اندرش دختری بود خرد
پدر را جفا کرد و تنه دی نمود	که آخر ترا سپرد دندان نمود
پس از گریه مرد پر اکنده روز	بخندید کای مامک و صبر روز
مرا که جرم سلطنت بود پیش	در بیخ آدمم کام و دندان پیش
محاسن اگر تیغ بر سر خرم	که دندان بپای سک اندر برم
توان کرد باناک پان بدر کی	ولیکن نیاید ز مردم پکی
حکایت	
بزرگی حسد نه آفاق بود	علاش مکنو سیده اخلاق بود
از جنس قتی موی کاسیده	بدی سر که در روی کاسیده

چو بختش آلوده دندان بر	که در دیده از زشت رویان
دانش ز دو چشم آب بل	دویدی ز رخ بزرگند بنبل
که وقت بخت برابر وزدی	چو بختند با خواه زانوزدی
دام بنان خوردنش نم نشت	و که مردی آتش نذادی بست
نه گفت اندر و کار کردی نه چوب	شب و روز از خانه در گذر و بوب
که بی خار و چس در راه انداختی	که بی مایگان در چپ انداختی
ز بیمار و حش فراز آمدی	ز فستی بکاری که باز آمدی
کسی گفت این بند خد سال	چو خواستی ادب یا منزه مال
بیرزد وجودی بدین باخشی	که چو شس پسندی و بارش کشتی
منت بنده خوب نیکو سیر	بدست آورم این پنجاس بر
و که یک پیش از او در سپر	که راست اگر راست خواهی هیچ
شنید این سخن مرد نیکو نهاد	بخندید کای مرد دستخ نژاد
بدست این سپر خوی و طبعش و لیک	مراز و طبیعت شود خوی نیک

تخل چو ز سرست نماید بخت	ولی شهید گردد و در طبع رت
چو زو کرده باشم تخل سبی	توانم جفا برون از سر کس
کسی را در معرفت که خجست	که تنها در معرفت از سر نخت
شنیدم که همانش آمد یکی	ز پیمایش تا بدک اندک
سرش موی درویش صفا بخت	بمویش جان در تن او یخته
شب آنجا بچکند و باش نهاد	روان دست در پاک و نال نهاد
خواشش که شش شبان کمین	نه از دست فریاد او خواب کس
نهادی پریشان و طبعی درشت	نمی مرد و خلقی بخت بکشت
ز فریاد و نالیدن آن شب نخت	همین بیداری کرد و پیرود گفت
ز نالیدن و گفتن انت و نیز	گرفتند از خلق راه کر نیز
ز دیار مردم در آن بقعه کس	همان ناتوان ماند و معروف و س
شنیدم که شهاب مدت نخت	چو مردان کمر بست و کرد نخت

بشی بر سرش شکر آورد خواب
 که خند آورد و دنا خفته تاب
 بیکدم که چشانش خفتن گرفت
 مسافر پاکد گفت کن گرفت
 که لعنت برین نسل ناپاک باد
 که نامند و ناموس و زرقند و باد
 پمید احقا دان پاکیزه پوش
 فریبنده پارسای دوش
 چه دانی گزینی از خواب مست
 که چاره دید و برسمت
 تنهایی منکر معروف گفت
 که یکدم سپر اغافل از دخی بخت
 جو معروف از خواب نوشین بخت
 دکره میاز بخت مست
 زش گفت ای که بد و در هفت
 شنیدی که درویش نا لاف
 بروین سپر که سر خویش گیر
 کرانی مکن جای دیگر بمیر
 بکیولی و رحمت بی خوی دست
 ولی بیدان نیک مرد می بست
 سر سفل را کرده باش منه
 سر مردم آزار بر سنگ بر
 مکن بیدان نیکی ای نیک بخت
 که در سوژه نادان نشاند خست
 انکویم مراعات مردم مکن
 کرم پیش نامردمان کم مکن

با خلاق نرمی مکن با درشت
 که سگ را ناله چون کر بهشت
 که انصاف خواهی سگ حق شناس
 بسیرت به از مردم نام پاس
 برف آب رحمت مکن بر خیس
 چو کردی مکافات برنج بویس
 نذیرم چنین ج بر ج کس
 مکن هیچ رحمت برین سچکس
 بخندید و گفت ای دلارام بخت
 پریشان شوزین پریشان گفت
 که از نا خوشی کرد بر من خوش
 جفای چنین کس نباید شود
 که تواند از پست رازی غود
 چو خود را قوی حال پنی و خوش
 بشکرانه بار ضعیفان بخش
 اگر خود تمین صورتی چون طمس
 بمیری و نامت بمیر و جسم
 و کر پروا نه دخت کرم
 زنیکی نامی خوری لاجرم
 نه پسندی که در گنج تربت بست
 بزرگی نامی خوری لاجرم
 بدولت کسانی برافراختند
 بخور معروف و معروف نیست
 تنگه کند مرد حشمت پرست
 که تاج کتب پندار خستند
 نداند که حشمت بکلم اندرست

طمع برد شوخی بصاحب	بنو آترمان در میان حاصی
کمر بند و دستش تنی بود و پاک	که ز برفش اندی بر ویش خو خاک
برون راند خواننده تیره روی	نگو میدن آغاز کردش کوی
که ز نهار ازین گردمان خموش	پلکان درنده صوف پوش
که چون کرب زانو بدل برهنند	و کر صیدی افتد چو سگ در چند
سوی مسجد آورده دکان شد	که در خانه کمتر توان یافت صید
سفید و سیاه پاره برد و خسته	بضاعت نهاد و ز راه دشته
ره کاروان شیر مردان بنه	دله جانم مردم اینان کند
زمی و فروشان کندم نای	جهان کرد و شبکو که ز خرمن کای
پسین در عبادت که پرند و پست	که در رقص حالت خوانند و پست
عصای کلیم اند بسیار خوار	بظاهر چنین نزد روی و زرار
نه بر نیز کارونه دانش ورند	همین بس که دنیا بدین می رسند

۵۴۱

بهای پیکانه در تن کنند	بدخل حبش جابه زن کنند
ز سنت نه پندی در ایشان اثر	مگر خواب پیشین دنان سحر
شکم تاسه اگند از لقمه شک	چو زبیل در یوز و مفتاد رنگ
نخام درین فصل ازین پیش گفت	که شفت بود سیرت خویش گفت
فرد گفت ازین شیوه نادید کوی	نه پند منبر دید عیب جوی
یکمی کرده سیاه آب روی بسی	چه غنم دارد از آب روی کسی
مردیدی بشیخ اندرون نقل کرد	اگر راست پرسی نه اعتل کرد
بدی در قاعیب من گفت و رفت	بتر ز دوست ترینی که آورد و گفت
یکی تیری اگند و در رفتاد	و جو دم میازد و در خم نداد
تو برداشتی و آمدی سوی من	همی در سپردی سپلوی من
بخندید صاحب دل نیک نوی	که سهلت ازین صعب تر گوئی
منور آنچه گفت از بزم کسیت	از آنها که من دانم نه بدی است
وی اسال پوسته مامو صال	کجا دانم عیب مفتاد سال

به زدن کس اندر جهان عیب من	نداند بجز عالم الغیب من
بخش کوه کنایه کرم و ست	زد و زخ نترسم که کارم کومت
کرم عیب گوید بداندیش من	بیا گویر نسخه از پیش من
کسان مرد را دست بود داند	که آماج سیر ملای بود داند
زبون بش تو پستیت درند	که صاحب دلان بار شوخان زند
کراز خاک مردان سبوی کنند	بکش ملامت کنان بشکند
حکایت	
ملک صالح انپادشاهان سخام	برون آمدی صبح دم با غلام
بلد شتی در اطراف بازار و کوی	برسم عرب پسته یک نیم روی
که صاحب نظر بود در ویش دست	سرلین کین دو دارد ملک صالح اوت
دو درویش در مسجدی خفته یافت	پریشان دل و خاطر آشفته یافت
شب که در مابوده خواب	جوهر با تامل کنان آفتاب
همی گفت آری بن دیکر	که فردا بخشود و او را سپ

کراین پادشاه کردن راز	که در عیش و نهوند و در کبر و راز
در آیند با عاجبندان در بهشت	من از کوسر بر بندارم رخت
بهشت برین ملک و ما و امیست	که بن دغم امر و ز بر پایست
همه سر از میان چه دید خوشی	که در آخرت نیز نیست کشتی
اگر صالح آنجا بدو ارباب باغ	براید کفشش بدرم و باغ
چو مرد این سخن گفت و صالح شنید	و کردون آنجا مصالح ندید
همی بود تا چشمه آفتاب	ز چشم خلایق فروشت خواب
ردان مرد و راکس فرستاد و خواب	بهیت نشست بفرست نشاند
برایشان بیارید باران جود	خود ششان کرد ذل از جود
بس از پنج سرما و باران و سیل	نشند بانا مداران حیل
که ایان بی جا به شب کرد و روز	معطر کنان جامه با عود سوز
یکی گفت ازیشان ملک را نهان	که ای چرخند پادشاه جهان
پسندید کاران بنیکی رسند	ز ما بند کانت چه آمد پسند

شمنه ز شادی جو کل شکفت	بخندید و در روی درویش گفت
من بکنس نیم کز غرور شدم	ز بچا دکان روی در هم کشم
تو هم با من سر نه خوی زشت	که فاس از کاری کنی درشت
من امروز کردم در صبح باز	تو فردا برویم مکن در سراز
چنین راه اگر مقبل شکر کیه	شرف بادیت دست درویش گیر
بر از شاخ طوبی کسی بر نداشت	که امروز تخم سعادت نکاشت
ارادت نداری سعادت بجوی	بچو کان خدمت توان بردگویی
تراکی بود چون پیراع التهاب	که از خود پری همچو قیدل از آب
وجودی دهد و شنبالی بجمع	که نوریش در سینه باشد چو شمع
کاسیت	
یکی در نجوم اندکی دست داشت	ولی از بکسر سری دست داشت
بر کوشیا آمد از راه دور	ولی پر ارادت سری بر پسر دور
خردمند از دیده برد و جستی	یکی حرف در وی نیاموختی

جوبی بره غم نرم سو کرد باز	به و گفت دانی کردن سراز
تو خود را کمان بر ده چرخ کرد	زانی که پر شد و کز چون برد
ز دعوی پری زان تپی میروی	تپی آبی تا پر معانی شوی
دستی در آفاق سدی صفت	تپی کرد و باز آبی بر معرفت
کاسیت	
بخشم از ملک بنده سر تبارت	بفرمود چپتن کش در نیافت
چو باز آمد از راه چشم و سیر	بشمیر زن گفت خوش بریز
خون تشنه جلا ز نامهربان	برون کرد تشنه چو تشنه زبان
شنیدم که گفت از دل شک و ریش	خدا یا بکل کردش خون خویش
که پیوسته در غمت و ناز و نام	در اقبال او بوده ام دوست کام
ببادا که فردا بخون منش	بگیرند و خنرم شود و شمنش
ملک را جو گفت وی آمد بکوش	و کرد یک خشمش نیاید بکوش
سی بر سر و دیده اش داد بوس	خداوند رایت شد و طبل و کوس

روست از چمن سبکین جایگاه	رسانید و در شش بدین پایگاه
عرض زین حدیث آنکه کفار زرم	جوابت بر آتش مرد کرم
تواضع کن ای دوست با خشم شد	که ز محی کند تیغ زنده کند
نه پنی که در سحر صفت تیغ و تیر	بپوشند در زیر خفا کاس سیر
حکایت	
رو برانه عار نه زنده پوش	یکی را نیاح سک آید بکوش
بدل گفت کوی سک اینجا چیست	در آمد که در ویش صالح کجاست
نشان سک از پیش و از پس ندید	بجز عارف آنجا در کس ندید
خجل باز گردیدن آفت از کرد	که شرم آمدش بحث آن راز کرد
شنید از درون عارف آواز پای	ملا گفت بر در چه پای در آس
نه پذیرای دیدار و دشمن	کزین در سک آواز داد این منم
خود پدم که چسب بار کی می خرد	نهادم رنر کبر و رای و خرد
جوسک بر درش با بک کردم سی	که سکین تر از سک ندیدم کسی

چو خواسی که در دست در و الاری	ز شیب تواضع بیالاری
درین حضرت آمان که قد صدر	که خود را منور و تر نهادند قدر
چو سیل اندر آمد بهول و هیب	فنا و از پلندی بسر در شیب
چو شبنم نپا مسکین و خرد	ز مهر آسمانش بقیوق برد
حکایت	
غریزی در اقصای تیریز بود	که هموار و بیدار و شبنم بود
شبی دید جایی که در دمی کند	به چپید و بر طرف بامی کند
کسان را خبر کرد و آشوب خواست	ز سر جانی مرد با چوب خواست
چو نام مردم آواز مردم شنید	سیان خط سر جای بودن ندید
نهیسی ازان گیرد و دار آمدش	براه و کس پیش باز آمدش
که یار آمد و کاشنه ای توام	بگردان که خاک پای توام
ندیدم بگردانگی چون تو کس	که خبک آوری برد و نوعت و بس
یکی پیش خصم آمدن مردوار	دوم جان بدر بردن از کارزار

بدین مرد و خصلت غلام توام	بجه نامی که مولای نام توام
کرت رای باشد بکرم کرم	بجایی که میدانت رو بر م
سزایت کوتاه و بر بسته بخت	نه پذیرم آنجا حسد او دخت
کلوخی دو بالای هم بر نیم	یکی پاپی بالای دیگر سپیم
پنجهان که در دست افتد باز	از آن به که کردی تنی دست باز
بدلاری و جابلو سپی و فن	کشیدش سوی خانه خویش
چو آن مرد شب رو فرو داشت دوش	بگفتش برآمد حسد او نه دوش
بغضاق و دستار و چیزی که داشت	ز بالا به امان او در گذاشت
وز آنجا بر آورد غوغا که دزد	ثواب ای جوانان دایری و مرز
بدرز در آسوب در زد غل	روان جابه پارسا در غل
دل اسوده شد در نیک اعتقاد	که سرشته را بر آمد سراد
خبیثی که بر کس حسد نکند	بخشود بروی دل نیک مرد
عجب نماید از پیرت بخردن	که نیکی کنند از کرم بایدهان

در اقبال یکان نه بدنی زیند	اگر چه بدان اهل نیکی نیند
حکایت	
یکی را چو سدی دل ساد بود	که با ساد روی در افتاده بود
جفا بردی از دشمن سخت کوی	ز جویگان نتخی چستی و کوی
ز کس چنین در ابرو نینداختی	زیاری به تنیدی نپرداختی
یکی گفتش آخر ترا تنگ نیت	خبر زین همه سیلی و سنگ نیت
تن خویش را شعله و زان کنند	از دشمن تحمل زبوان کنند
نشاید دشمن جفا در گذاشت	که گویند بیا و مردی داشت
بد و گفت شیدا می شورید هر	جوابی که شاید نوشتن برز
دلهم خانه مهر و یار است و بس	از آن می بکنجند در و کین کس
حکایت	
چه خوش گفت بهلول فرزند خوی	چو بگذشت بر عارف خنک خوی
کراین مدعی دوست بشناختی	به سپکار دشمن سپرداختی

و راز هستی حق خبر داشتی همه خلق را نیست پنداشتی

حکایت

شنیدم که لقمان سیه فام بود	نه تن پرو نازک اندام بود
یکی بنده خویش پنداشتش	ز بون دید و در کار کل داشتش
جفا دید و با جور و قهرش بخت	بسالی سیرای ز بهوش بخت
جو پیش آمدش بنده رفته باز	ز لقمانش آمد نیسی فراز
پیش در افتاد و پورش نمود	بخندید لقمان که پورش چه بود
بسالی ز بهرت جگر خون گم	بیک ساحت از دل بدر چون گم
ولیکن روا باشد ای نیک مراد	که سود تو ما را زیان نکرده
نوا آید کردی شبتان پیش	مرا حکمت و معرفت کشت پیش
غلامیت در خیم ای نیک بخت	که فرمایش بار با کار بخت
دکره نیاز از مش سخت دل	چو یاد آیدم سختی کار کل
هر آنکس که جو در بزرگان نبرد	نسوزدش بر ضعیفان خرد

کر از حاکمان سخت آید سخن تو بر زبردستان درشتی مکن

شنیدم که در دشت صفای حسید	سکی دید بر کسده دندان صید
بیز روی سر بنجه شیر کبیر	فرمانده عاجر چور و باد سپر
پس از کا و کوی گرفتار بخت	لکه خورده از کوسندگان شتر
چو میکین و چپش دید و ریش	بد و داد یک نیمه زاد خویش
شنیدم که می گفت و خون می گریست	که داند که بهر تر ز ما هر دو گریست
بظاهر من امر و زار و بستر م	دگر تا چه راند قضا بر سرم
کرم پای ایمان بلند ز جای	پیر بر بنم تاج فضل خدای
دگر کسوت معرفت در برم	ماند به بسیار از کسوت سرم
که سبک با بنده رشت نامی که مرد	مرا و را بد و زخ و خواستد مرد
راه نیست سعدی که مردان راه	بغیرت نکردند در خود گناه
ازان بر ملا یک شرف داشتند	که خود را به از سبک نه پنداشتند

حکایت	
یکی بر بلی در بعل داشت	بست بر سر پاریسی شکست
خور و زامه آن نیک مرد سلیم	بر شک دل بردیک شت سیم
که دوشینه معذور بودی و	ترا و مرا بر بط و سر شکست
مرا به شد آن زخم و برخواستیم	ترا به نخواهد شد آلا سیم
از آن دوستان جدا گردیدند	که از خلق بسیار بر سر خوردند
حکایت	
شیدم که در خاک خوش از همان	یکی بود در کنج خلوت نهان
بحر و معبسی نه عارف بدلق	که پیرون کند دست حاجت بخلق
سعادت گشاده روی سوی او	در از دیگران بسته بر روی او
زبان او ری چندی سدی کرد	از شوخی بید گفتن نیک مرد
که ز نهارا این مکر و دستان یو	بجای سلیمان نشستن جو دیو
و دام جو کر به بوشین روی	طمع کرده در صید مو شان کوی

۴۴

ریاضت کش از بهر نام و سرور	که طبل تنی را رود با یک دور
همی گفت و خلق بران انجمن	بریشان بقتل کسان مردون
شنیدم که بکریت و ناخوش	که یارب مرین شخص را بوش
در راست گفت ای خداوند پاک	مرا توبه و دتا نکردم ملاک
پسند آمد ار گفت عیب خودم	که معلوم من کرد خوی بد م
کرانی که گوید عدایت مرغ	و کز نیتی کور و باد پنبج
اگر اهل شک را کند گفت	تو مجموع باش او پر کند گفت
و گرمی رود در میان این سخن	چنین است که کند مغزی مکن
نیکو در خردمند روشن ضمیر	زبان بند دشمن ز سگانه گیر
نه آیین عقلست و رای و خرد	که دانا فریب مشبه خورد
پس کار خویش را که فانی نشت	زبان بد اندیش بر خود نشت
تو نیکو روش باش تا به کمال	بنقص تو گفتن نیاید جلال
جو دشوار است آید ز دشمن سخن	نکر تا به عیب گفت آن مکن

خدا کند نه انهم که کوی من که روشن کند بر من آسوی من

حکایت

که ای شیندم که دشمنای	نهادش عمر پای بر پشت پای
نداشت درویش چاره کوست	که رنجیده دشمن نداند ز دوست
بر آشت بر روی که کوری مکر	بدو گفت سالار عادل
نه کورم و بسیکن خوارفت کار	نداشتیم از من گفت در گذار
به مصف بزرگان دین بود دانه	که بازیر دستان چنین بود دانه
فردتن بود و مو شمشیر کزین	هند شاخ پر میوه سر برین
بنایند و سر داتواضع کنان	نکون از خجالت سر گردان
اگر چه تیرسی ز زور و شمار	ازان که تو ترسد خطا در گذار
مکن چهره بر زیر دستان ستم	که دستت بالای دست تو ستم

کسی شکلی بر پیش علی اگر شکش را گفت معجبی

ایمیر عدو بست که شوکتی	جوابش گفت از علم و در
شیندم که شخصی دران انجمن	بگفتا چنین نیست یا بوحسین
ز نرنجید از و حیدر نام جوی	بگفت از تو دانی ازین بر بکوی
بگفت آنچه دانست و شایسته گفت	بکل حسپه خورن شایسته گفت
پسندید از و شاه مردا جواب	که من بر خطا بودم او بر صواب
به ازین سخن گفت و انایکی است	که بالا تر از علم او علم نیست
گرام و در بودی حیدر او نداده	مگر دی خود از کعبه در و دی گاه
بدر کردی از بار که جابش	فردو گوشت سندی بنا وایش
که من بخت بدی آب رویی مکن	ادب نیست پیش بزرگان سخن
گفتی که پند از در سر بود	پسند از سر که کز که حق بشود
ز علمش ملال آید از وعظ	شعایق بیاران ز وید ز جگر
گرفت در دریای فصاحت خیز	بند بید در پای درویش ریز
نه پس کسی که از خاک افتاده خوار	بر روی کل و شکفته لاله راز

۷۱

مژغای حکیم آستینهای درو	چومی پستی از خوشترن خواجه پر
بیشتر کن در نیاید که	که از خود بزرگی مناید بسی
گویند بگویند شکرست هزار	جو خود گفتی از کس تو قهر
حکایت	
یکی خوب کردار و خوش خوی بود	که بد سیرت از انکو گوی بود
بخوابش کسی دید چون در گذشت	که باری حکایت کن از سر گذشت
دانی بختند چو کل باز کرد	جو بیل بصوت خوش آغاز کرد
که با من نکرند سختی بسی	که من سخت نکرند تنی بر کسی
حکایت	
چنین یاد دارم که سفت نیل	که کرد آب بر مصر سالی سیل
که وی سوی کوساران شدند	بهر یاد خوانان باران شدند
که گشتند و زگریه سیل روان	نیامد مگر گریه آسمان
بند و النون خبر برد از نشان کسی	که بر خلق رنجست و سختی بسی

فرو ماند کار و عایه بکن	که معتبول دارد نباش سخن
شیدم که ذوالنون بدین کرخت	بسی بر نیاید که باران کرخت
خبر شد بدو النون پس از ورسپ	که ابرسیه دل بریشان کرست
سبک غم باز آمدن کرد پیه	که پر شد بیل بهاران عید پر
پرسید از و محرمی در نهفت	چه حکمت درین ثقت بود گفت
شیدم که بر مور و مرغ و دوان	شود تنگ روزی بغل بدان
درین کشور اندیشه کردم بسی	پریشان تر از خود ندیدم کسی
برستم مباد از شوای من	به بند و دین در اینجمن
می بایدت لطف کن گاهان	ندیدند از خود دست در جهان
تو آنکه شوی پیش مردم غریز	که مرفوشتن را کیتری بچیز
بزرگی که خود را ز خردان شرد	بدینی و عفتی بزرگی ببرد
این خاکدان بند پاک شد	که در پای کمتر کسی خاک شد
الا ای که بر خاک مابکد رسد	بخاک غم زان که یاد آوری

که در زندگی خاک بود دست هم	که گر خاک شد سحری او را بزم
و اگر کرد عالم بر آمد چو باد	به سچار کی تن من را خاک داد
بر ویسج بلبل چنین خوش گفت	مگر تا کاستان معنی شکفت
که بر او پیشوایش نزد یکدیگر	عجب که بر میرد چنین بلبل
است در کجاست رضا	
چراغ بلاغت بر افروخته	بشی ز نیت فکرت می سوخته
خراپست گفتن طریقی ندید	پراکنده کوئی حدیثیم شنید
که ناچار فریاد خیر زد و زد	هم از جنبش نوعی در و درج کرد
درین شیوه زهد و طاعت بند	که فکرش بعینت در آیش بلند
که آن شیوه ختم است بر دیگران	نه در وصف کوپال و کرز کران
و گرنه مجال سخن شک نیست	ندانند که ما را سر حجب نیست
سر خشم را کرد با لش کشیم	بیا تا درین شیوه حالش کنیم

سعادست نیشایش داورست	نه در چنگ و بازوی زور اوست
جو دولت بخت سپهر بلند	نیاید سیر و اکی در کند
نه سختی رسد از ضعیفی بود	نه شیران بر پنجه خور و ندوزد
جو نتوان بر افلاک دست آخست	ضرورت با کردشش ساختن
کرت زندگانی نوشتت دیر	نه مارت گزاید نه شمشیر و تیر
و کرد حیات ماندست بهر	چنانست که نشو و نشاوار کرد
نه رستم چو پایان روزی بخورد	شهادت از نهادش بر آورد کرد
مراد صفا مان یکی بایر بود	که خبک آورد شوخ و عیار بود
مدارش کن دست و خنجر خضاب	بر آتش دل حضم او چون کباب
ندیدیم روزی که خنجر بربست	ز پولاد پیکانش آتش بخت
دلاور بر پنجه کا و زور	ز موشش شیران در افتاد شور
بدعوی جان ناک انداختی	که عذر را هر یک یک انداختی
چنان خار در کل ندیدم که رفت	که بجان او در سپهر ناخت

نرسیدی از خشم روز بند	بگشتن گنجشک پیش چهره
پیکانش از زور خرچ نه زیر	فرورده چنگال در مندر شیر
بنودیش اگر لشکر و یار و پشت	به شهادتی در سپاه درشت
گرش بر من رسید و بدی خن	امانش ندادی بتینغ آختن
گرفتستی که بند زور آزما	اگر که بودی بکندی زجا
زره پوشا چون تبر زین دی	گذر کردی از مرد و بر زین دی
برین شیوه بود آن یل خنجوی	ولیکن بغایت بدی بکندی
نه در مدی او را نه در مردی	دوم در جهان کس ندید آدمی
مرا که دم از دست نکند آشتی	که بار است طبعان سری داشتی
سفر ناکم زان زمین در بود	که پیشم در آن بقعه روزی بود
نقصا نقل کرد از سرمه بام	خوش آمد در آن خاک پاکم مقام
مع القه چندی نبودم معتم	برنج و براحت با مید و پیم
اگر بر شد از شام بهانه ام	کشید از زمندی خانه ام

۸۱

قنار چنان اتفاق افتاد	که بازم گذر عسراق او قنار
مرا سز شد باندیش ام	بدل برگشت آن منر شپه ام
نک ریش ویرینه ام تازه کرد	که بود ام نمک خورده از دست مرد
به پیدای زنی صفایان شدم	بهرش طلبکار و خوانان شدم
جوان دیدم اگر شش حرج پر	خندکش بجان ارغوانش زری
جو کو میفدش سر از برف موی	روان آتش از برف پیری موی
نعلک دست قدرت بروایت	سردست مردیش بر تافته
بر کر که کبیتی غرور از سرش	سرنا توانست برانوبرش
به گوشتنم ای سردر شیر گیر	به منر سوده کردت چو روباه پر
بمن گفت که زوز خنک بتر	به رکردم آن جنک جوی زپه
زمین دیدم از نینر چون تیان	گرفته علما چو آتش دران
بر یکجستم که بوسی چو دود	چو دولت نباشد تهور به سود
من آنم که چون حمله آورد می	برج از کف انکشتی بر دی

ولی چون کرد احترام یاری	گرفتند کردم جو انکشتی
غیمت شدم طریق کریز	که ناوان کند با قضا چست
به یاری کند مغف و جوشم	چو یاری کند اختر و ششم
کجی خف چون نباشد بدت	باز در دست نتوان بکشت
کرده چنگ افکن پل زور	در آسمن سر مرد و هم ستور
هماندم که دیدیم کرد سپاه	ز ره جامه کردیم و مغف کلاه
چو ابراسب تازی برانکیم	جو باران ببارد کرد و رخسیر
دوشکر بهم برز و نازکین	کو کشتی زدند آسمان بر زمین
ز باریدن تیر تیر مکرک	بهر گوشه رخاوست طوفان ک
بصید سربازان کردن ساز	کند از دایمی دمن کرده باز
زمین آسمان شد از کرد کبود	جو انبسم در و برن شمشیر بود
سواران دشمن چو در میستیم	پیاده سپر در سپر میستیم
بیتیر و نمان موی بگافیم	جو دولت نند روی بر تافیم

به زور آورد چپه جدم مرد	جو بازوی تو سیتق یاری نکرد
شمشیر خبک آوران کند بود	که کین آوری را ختران تن بود
کس از لشکر ناز سیجا برون	نیامد جز غنشته خنای خون
چو صد دانه مجموع در خوشه	فتادیم سردانه گوشه
بنام دمی از هم بدادیم دست	جو ماسی که با جوش آمد شست
کس از انشد ناوک اندر حیر	که گفتیم سندان بدوزند به تیر
جو طالع زمار روی برج بود	سپرش تیر قضا سیج بود
ازین بوجبه تر حدی شش	که بی نخت کوشش نیرزد و جو
حکایت	
یکی آسین نچه در اردبیل	همی بگذرانید بلیک ز پیل
نمد پوشی آمد بجکش منراز	جو اسنای جهانوز پیکار ساز
سپرخاش چستن چو بهرام کور	کندی بد پش بر از خام کور
چو دید اردبیلی نمد پار پوش	کما نرازه آورد دوز را بکوش

به پنجاه تیر فکشتش نزد	که یک چوبه سیر و نشت از من
ولاورد در آمد چو داستان کرد	بخم کندش در آورد و برد
بش کرکش بر دو نیمه دو دست	چو دزدان خونی بگردن بست
شب از غیرت و شرمساری	سحر که پرستاری از خیمه گفت
تو کاسن بناوک بدوزی و تیر	مدر پوش را چون فداوی آید
شیدم که نمی گفت و خون می گریست	بذاتی که روز اجل کس ترست
من آنم که در شیوه طعن و ضرب	برستم در آموزم آداب حرب
چو بازوی بختم قوی حال بود	سطحه ی پیام مندمی نمود
کنونم که در پنجه اقیل نیست	مذپار و پیشم کم از پیل نیست
بروز اجل نیزه جوشن در	ز سپهر من به اجل نکند ز
کرا تفع قوا جل در قفاست	بر من است اگر جوشنش خند است
نه و نام سعی از اجل جان ببرد	نه نادان بنا پا ز خوردن ببرد
کرشخت یاورد بود و درشت	بر من نه شاید با طور گشت

حکایت	
طیسی دران ناحیت بود گفت	شچی کردی از درد و پیکوخت
عجب دارم از شب به پایان	این دست کو برک زرمی خورد
به از اکل ماکول ساز کار	سینه چکان تیر تار
همه عسکر نادان بر آید هیچ	گرفت بیک لقمه در رود ج
جمل سال این رفت و زنده است	قضا را طبیب اندران شب برد
حکایت	
علم کرد بر تانک بستان سرش	یکی روستایی سقط شد خرش
چنین گفت خندان بنا طور دشت	جهان دیده پیری بران برگشت
کند دفع چشم بد از گشت زار	سپند از جان پدر کین حمار
نمی کرد تا ناتوان مرد و ریش	که او دفع چوب از سر و کون ریش
که چپاره خواهد خود از رنج مرد	چه اند طیب از کسی رنج برد

شیدم که دیناری از منسی	بنیفا دو میکن بپش بسی
با حسرنا امیدی تباقت	یکی دیگرش ناطلب کرد یافت
بد بختی و نیک بختی قلم	برفت و ما همچنان در شکم
نه روزی سپری چکی می خوردند	که هر چکان شک روزی تری ند
بسی چاره دانا بختی برد	که چاره گوی سلامت برد
حکایت	
فرو گرفت پری سپردا خوب	بگفت ای بری بے گناهم کوب
توان بر تو از جور مردم کریت	ولی چون تو جورم کنی چاره دست
بد اور خردش ای خداوند موش	نه از دست داور بر اور خردش
حکایت	
بلند آشنای نام او بختیار	قوی دست که بود و سر مایه دار
مرا و در آن بخت زربودال	در کشد شتان و برشته قال
رنی جک پوست با شوی خوش	شبا که جور قش هتی دست پش

که کس چون بد بخت و درویش	چو ز نور سرخت جز این نیست
بیا موز مردی ز همه یکسان	که آسز نیم خفته را یکسان
بر آورد صفائی دل صوف پوش	چو طبل از تنی کا، خالی حروش
که من دست قدرت ندانم هیچ	بر نیچه دست قضا بر هیچ
نکر دهند دست من اختیار	که من خویش تن را کنم بختیار
حکایت	
یکی مرد درویش در خاک کیش	نگو گفت بهم پسر زشت خویش
چو دست قضا زشت رویت شست	میند ای کلکونه بر روی شست
که حاصل کند نیک بختی بزور	بسر که بنیا کند چشم کور
نیاید بگو گاری از بدرکان	محالست دوزندگی از سکان
همه فیلوفان یونان و روم	ندانند کردا بکین از روم
زوشی نیاید که مردم شود	بسی اندر و تربیت کم شود
توان پاک کردن ز زنگ آینه	ولیکن نیاید ز زنگ آینه

بگوشش زوید کل از شاخ پید
نه ز مکی بگر مایه کرد و سبید
بجور دمی مکر و دزد نک قضا
پیر نیست مریز را بحر رضا

حکایت

چنین گفت پس زغن کر کپه
که نبود زمن دور پین تر کپه
زغن گفت ازین در نشاید که شد
بیایا چه پنی بر اطراف دشت
شنیدم که مت دار یکروزه راه
بگرد از بند ی به پستی نگاه
چنین گفت دیدم کرت باورت
که یکدایک دم بهامون است
زغن را مانند انجیب شکیب
زبالا نهادند سر در شیب
جوگر کس بردانه آمدند از
کره شد بر دپای بند دراز
ندانست از ان دانه خوردنش
که دیر کند دام در گردش
نه مر بار شاطر زند بر هفت
نه استن در بود مر صدق
زغن گفت از ان دانه دیدن بود
جو سنیایی دام همت نبود
بل چون بخوش بر آورد دست
قضا چشم بار یک بیش نیست

در آبی که پید اکر دکنار
غور شناور نیاید بکار

حکایت

خوش گفت شاکر و مسوچان
چو غنای بر آورد و پیل و زراف
مر ا صورتی بر نیاید دست
که نقشش معلوم زبالا نیست
کرت صورت حال بیگوست
نکارید دوست تقدیر است
درین نوعی از شرک پوشیده است
که زیدم بیازد و عمر نخست
کرت دید بخش خداوند ام
نه پنی در صورت زید و عمر
که پندارم از بند دگر کش
خدایش بر وزی قلم در کش
جهان آفرینش کشش داد
که گراوبه بند که داند کش

حکایت

شرجه با در خویش گفت
پس از رفتن آخر زمانی بخت
بگفت ابدست منستی چهار
نزدیکی کیم بارکش در قطار
قضا کشتی آنجا که خواهد برد
و کرنا خدا جاده بر خود در د

کمن سعد یادیده در دست کس	که بخشنده پروردگار است و بس
اگر حق رستی ز در ما بست	که گروی براند نخواهد گشت
که از نیک بخت کند سر	و گرنه سر ناامیدی بخار

کشتار در اطلال صحرای آفت آن

عبادت با خلاص دینت نکوت	و گرنه به آید ز بی مغر پست
به زمار منع بر میاست بخلق	که در پوشی از بهر سپید اخلق
کمن گفت مودی خویش فاش	جو مودی نمودی محنت مباش
باندازه بود باید نمود	بخالت نبرد که بنمود و بود
نه چون عاریت برگشتند از برش	بماند کمن جا به در برش
اگر کوتی پای چوین مهند	که در چشم طفلان نمایی لبند
و گرنه آه اندوده باشد نحس	توان حشر چ کردن بزنا شناس
منه جان من آب ز بر پیشیز	که صراف دانا بگیرد بچیز
ز راند و دکان را با تش برند	پیدا آید آنکه که پس بایزند

شنیدی که بابای کوی چکفت	بمردی که ناموس را شب بخت
برو جان با باد احسان صبح	که شواله از خلق بر بست صبح
کسانی که فعلت سپند دیدند	نمود از تو فتش برون دیدند

چه قدر آورد بسند از نام خورد	که زیر قبا دار و اندام خورد
نشاید بدستان شدن در بهشت	که بازت رود جاد از زوئیشت

حکایت

شنیدم که نابالغی روزه داشت	بصد محنت آورد روزی بچاشت
بگماشت آن روز سابق نبرد	بزرگ آمدش طاعت از طفل خورد
پیر دیده بوسید و مادر سرش	نشاندند بام ذر بر سرش
جو بروی کند کرد یک عینیه روز	نماد اندر ذر آتش معده روز
بدل گفت اگر لقمه چندی خورم	به داند پیر عیب یادم
جو روی سپرد در پدر بود و قوم	نهان خورد و بید اسپر بر دایم

که داند چو در بند حق نیستی
 اگر بے وضو و نماز ایستی
 پس آن پیران طفل نادان ترست
 که در چشم مردم بطاعت درست
 کلیه در دوزخست آن ساز
 که در چشم مردم گزاری دراز
 اگر نه حق سیر و جادات
 در آتش فشانند سجادات
 یکی بر در خلق رنج آزمای
 چه فرزندش دهد در قیامت خدای
 ز عمرای پر چشم اجرت مدار
 چو در خانه زید باشد بکار
 نگویم تواند رسیدن بدست
 درین راه جز آنکس که رویش در دست
 ره راست رو تا بنسر لاری
 تو بر رفته زین قبل و ابسی
 چو کاوی که عصا و چشمش است
 روان تا شب شب هاجا که است
 کسی کو تا بد ز محراب روی
 بگوشش کو اسی و منداهل کوی
 تو هم پشت بر قبله در نماز
 کرت در خدایت روی نیاز
 درختی که پنخش بود بر مترار
 سپرد که روزی دهد میوه بار
 کرت پنج اخلاص در بوم نیست
 ازین در کسی چون تو محسوس نیست

سران کافکند چشم بروی سنگ
 جوی وقت و خاش نیاید بیک
 منه آب روی و دیار محل
 که این آب در زیر دار و حل
 چو در خنجر بد باشی و کپار
 چه سود آب ناموس بروی کار
 چه داند مردم که در خاک کیت
 نوپنده داند که در نامه پست
 بروی دریا حشره سلفت دوست
 اگر با خدا ایشش توانی فروخت
 چه وزن آورد جایی اسبان داد
 که نیزان عدلست و دیوان داد
 مرایی که چپندین ورع می نمود
 بدیدند چشمش در انبان نبود
 کتد ابره پاکیزه تر از اسپتر
 که آن در جابست و این در نظر
 بزرگان سراغ از نظر داشتند
 از آن پریشان استر داشتند
 در آوازه خواهی در استیلا فاش
 بدون حله کن کو درون خوابش
 باز می گفت این سخن با زید
 که ازین گرامین ترم که مرید
 کسانی که سلطان و شاهنشاه اند
 سر اسر که ایان این در که اند
 طمع در که امر و معنی نیست
 انداند که فنق خود افتاد دست

همان به کراپتن کومری	که بجو صدت سر خود در بری
چو روی پرستیدنت در حد است	اگر جبر سلیت نه پذیرد است
تراپند سعدی بر است ای سپر	اگر گوش داری چو سپر
گرام و رکفتار مانشتوی	سبا که فردا پیشمان خوری
ازین به نصیحت کرمی بادت	نه انم پس از من چه پیش آیت
باب شش در قناعت	
خدا را نه است و طاعت مکرد	که بر بخت و روزی قناعت مکرد
قناعت تو را مگر کند مرد را	خبر کن بر بصر جهان کرد را
سکونی بدست آوری بی ثبات	که بر سنگ غلطان زوید نبات
پیر و تن از مرد رای و مشی	که او را چو می پروری چه کشتی
خردمند مردم سر پرورند	که تن پروران از سر لاغرند
کسی سیرت آدمی کوشش کرد	که اول یک نفس خوابش کرد
خور و خواب تنها طریق دوست	برین بودن آیین ناخبر دست

بر آنان که شد سرق آشکار	مگردند بهل بر دختیار
هر آنکس که ظلمت نماید ز نور	چه دیدار دیوش چه رخسار دور
تو خود را از آن در چه انداختی	که چه راز و باز نشناختی
بر او ج فلک چون پرده جود باز	که در شپش بست سنگ آزار
گرش دامن از چپک شهوت را	کنی رفت تا سوره المنتهی
بکم خوردن از عادت خویش خورد	توان خویشتن را ملک خوی کرد
کجا سیر و حشی اسد در ملک	نشاید پرید از زخمی بر فلک
نخست آدمی سیرتی پیش کن	پس اگر ملک خوی اندیشه کن
تو بر گزاف تو پستی بر کم	مگرد تا هیچ در حکم تو سه
اگر پالمنک از گفت در کینخت	تن خویشتن گشت و خون تو بخت
بماند از دوزخ را اگر زاده پی	چنین پر شکم آدمی یا حسی
در و ن جای ذکر است دقت و نفس	تو پنداری از بهر ناست و بس
کجا در گنج در انبان آزار	بشخصی نفس می کند پا در آزار

ندارند تن پروران آسپه	که پر معده باشد ز حکمت تنی
دو چشم و شکم بر یکدو سیج	تنی بستر این رود و سیج
جو دوزخ که سیرش کند از عید	و کر با یک دارد که بل من فرید
نمی سیردست عیسی از لاغری	تو در بند آنی که خر پرور سی
بدین ای فردایه دنیا محشر	تو خرا با بنجیل عیسی محشر
مگر می نه بینی که دورا و دام	نیز اخفت جز حرص خوردن بدام
پنکی که گردن کشد برو جوش	برام افتد از حرص خوردن چو پوش
چو موش که نان و پنیرش خوری	بدانش در اقی و تیرش خوری
حکایت	
مرا حاجی شانه عاج داد	که رحمت با خلاق حاج داد
شنیدم که باری سکم خوانده بود	که از من بنوعی دلش مانده بود
میدانستم شانه کین اشخوان	نمی بایدم دیگرم سک خوان
پسندار چون سر که خود خورم	که جو حنراوند حلوا برم

قناعت کن ای نفس بر بندگی	که سلطان و درویش منی یکی
جرا پیش خسر و بخویش روی	چو کیو نهادی طمع چهر روی
و کرد خود پرستی شکم طبع کن	در خانه این و آن بتبدل کن
حکایت	
یکی بر طمع پیش خوار شد	شنیدم که شد بادی چا
چو دیدش بخت و دناشت و راست	و کرد روی بر خاک مالیده و خواست
پس گفتش ای بابک نامجوی	یکی مسکنت می پرسم بکوی
بگفتی که قبله است خاک حجاز	چرا کردی امر و زار این نماز
بهر طاعت نفس به ثوت پرست	که هر کس که فرمان نبردش پرست
بهر ای برادر بفرمانش دست	که هر ساعتش قبله دیگرست
قناعت سرافراز دایم و موش	سر بر طمع بر سباید زدوش
طمع آب روی تو وافر بخت	برای دو جو دامن پر بخت
بروشیر درند باش ای غل	میزد از خود را جو و باه شل

چنان سی کن کر تو ماند چو شیر	چه باشی چو رویه بوی تو سیر
چو شیر که کردن چنان فرست	که افتد چو رویه بیک از وی به است
بخک آرد با دیگران نوش کن	نه بر فضل دیگران گوش کن
بخورتا توانی بیازوی خویش	که سیت بود در تر از وی خویش
بگیری جان دست در ویش پر	نعمت کن که دستم بگیر
چو سیراب خواهی شدن آب خوبی	چو آری از بهر برف آب پی
مگر که نتوانم شیکب شوی	و گرنه ضرورت بر نه باشی
برو و خواه که کوتا کن دست از	چه میخواهی از آستین دراز
کسی را که درج طمع در نوشت	نباید یکس عبد و خادم نوشت
توقع بر انداز نه محبت	بران از خودش تا نرا نکست

یکی را تب آمد از صاحب طمان	کسی گفت شکر بخواه از فلان
بگفت ای سپر تلخی مردم	به از جور روی ترش مردم

شکر عاقل از دست کنش خورد	که روان بکت بر و سر که کرد
مرد از پی هر چه دل خواهد است	که یکس تن نور جان کا بدست
کنم مرد و نفس اندر خوار	اگر بوشندی غریزش مدار
و گرنه چه باشد در دوش خوری	ز دومان بسی جو و زاری بری
تو ز شکم و بهم تن	مصیبت بود در زمانه استن
تنگی نه ز اندت معد و یک	چو وقت فراخی کنی معد و یک
شکر مرد پر خوار بار شکم	اگر در نیاید بشد بار شکم
شکم بنده بسیار بینی خل	شکم پیش من شک بهتر که دل

چه آوردم از نصیب و دانی	حدیثی که شیر تر است از طرب
تن چند در خرقه راستان	که شتیم بر طوف خرمستان
یکی در میان معده انبار بود	ز پر خوردن خویش بس خوار بود
بیان بست مسکین و شد بر دشت	در آنجا بگردن در افتاد سخت

جمال سخن تانیا سپ کوی	چو میدان نه بیننی که در کوی
زاندازه بیرون مرد پیش زن	نه دیوانه تنغ بر خود من زن
بی بی رغبتی شوت امکین	بر غبت بود خون خود در محسن
حکایت	
یکی در دمی نیشکرمی فروخت	که شیر نیش خلق مردم بوخت
خریدند از او پیشتر ماند کم	فرو شدند زان اندکی خورد غم
بصاحب دلی گفت در کنج ده	که بستان و چون سیم می بده
بگفت آن جوانمزد نیکو سرشت	چو ای که بر دیده باید نوشت
ترا صبر بر من نباشد مگر	ولیکن مرا باشد از نیشگر
حلاوت نباشد شکر در نیش	چو باشد تقاضای تلخ از پیش
حکایت	
امیر خن جابه از سریر	به پیری فرستاد روشن ضمیر
پویشید و بوسید دست و رین	که بر شاه عالم نزار آفرین

نه سر بار سر ما توان خورد و برد	ست این را به عاقبت خورد و مرد
رئیس ده آبد که او را که گشت	بگفتم فتن با یک بر ما دشت
شکم دامن اندر کشیدش ز شاخ	بود تنگ دل رود کانی فراخ
شکم نید دستت وز نچرمای	شکم بنده مادر پرستد خدای
سر اسر بکشم شد بلخ لاجرم	بیایش کشد مور کو چک شکم
برو اندرونی بدست آری پاک	شکم ریخته اهد شد الا نجاک
حکایت	
شکم صوفی راز بون کرد و سرج	دو دنیا بر سر مردان کرد خرج
یکی گفتش از دوستان در هفت	جه کردی بران مرد و دنیا گفت
به نیاری از پشت راندم نشاط	بدیکر شکم را کشیدم سماط
من رویا یکی کردم و سپهر	که انیم شد پر شد آغم ستهی
غذا اگر لطیف است اگر سر سری	چو دیرت بدست اوق خوش خوری
سر که بیالین نهد مو شمش	که خواشش تقیر آورد و کین

بدخوبت تشریف شاه ختن	وزین خوبتر جا به خوشین
که آواز او بر زمین جنب و بس	لمکن بهر قالی زمین پس کس

حکایت

یکی نان خورش خرمیازی شد	چو دیگر کان برک و سازی شد
پراگند گفتش ای خاک بار	برو طبعی از خوان عینا بسیار
قبابت و چابک نوز دیدت	قبایش دریدند و پیش کشت
شنیدم که می گفت و خون می گریست	که ای نفیس خود کرده چاره است
بلاجوی باش که گرفتار آرز	من و خانه من بعد و روی نیاز
خداوند از آن بند خرسندت	که راضی هستم خداوندت
جوینی که از پستی باز و خورم	به از میسر و بر خوان اهل کرم

حکایت

یکی که به در خانه زال بود	که برشته ایام و بد حال بود
دوان شد همان سراسر امیر	غلامان سلطان زدندش تیر

روان خوش از پیشخوان می کشید	همی گفت و از مول جان می دید
که گریستم از دست این تیر زن	من و موش و ویرانه پیر زن
نیز د عسل جان من زخم نیش	قناعت نکوتر بد و شب خوش

حکایت

یکی طفل دندان بر آورد بود	پدر سر بکرت خود برده بود
که من برک و نان از کجا ارشش	مروت نباشد که بکد ارشش
چو چاره گفت این سخن ششفت	مگر تازن او را چه مردار گفت
مخور مولد لبیس تا جان دهد	همان کس که دندان دهد نان دهد
تواناست آخر خداوند روز	که روزی رساند تو چنین مسوز
ترا نیست این مکیه بر کرد کار	که محکوم را بر خداوند کار
شنیدی که در روز کار قدیم	شدی سنگ در دست ابله ام
مپزدا کهین قول مستبول است	چو قانع شدی سیم و نکت یکی است
چو طفل اندرون دارد از حرص پاک	جهشت نهش شست و جفاک

خبره بدرویش سلطان است	که سلطان ز درویش میکنی نیت
کنهانی ملک و دولت بخت	که پادشاه مست و ناشکیبست
که ای که بر خاطرش نیست	به از پادشاهی که خرد نیست
بخش خوش و ستایی و خفت	بذوقی که سلطان در ایوان بخت
چو سیداب خواب آید و دردد	چه بر تخت سلطان چه در دشت کرد
اگر پادشاه مست اگر پنه دوز	چو خفتند کرد و شب هر روز
چو بستی تو اگر سر از کبر مست	بروشکر یزدان کن ای شکست
نداری بجه اند آن دست رس	که بر خیزد از دست آزار کس
کجاست	
ربا خواره از زبانی مستاد	شنیدم که هم در زمان جان باد
بهر چند روزی که تیر گرفت	اگر با حریفان نشستن گرفت
بجواب اندرش دید و پرسید حال	که چون رستی از حشر و شر و حال
بگفت ای سپهر قصه از من بخوان	بدوزخ در افتادم از زبانی

کجاست	
شنیدم که صاحب دل نیک مد	یکی خانه بر قامت خویش کرد
کسی گفت میدانت دست رس	کزین خانه بهتر کنی گفت بس
چه میخواهم از طارم او داشتن	هم انهم بس از بهر بکده داشتن
مکن خانه بر راد سیل ای غلام	که کس را کشت این عمارت تمام
نه از معرفت باشد و عقل در ای	که بر ره کند کار وانی سرای
کجاست	
یکی سلطنت را صاحب کوه	فرو خواست رفت آتش کوه
بیشتری دان بقیع کشور گذشت	که در خانه صاحب مقامی نهشت
چو خلوت نشین کوس دولت شنید	دگر ذوق در کج خلوت نید
چپ و راست لشکر شنید گرفت	دل پر دلمان زور بید گرفت
چنان سخت باز شد و شیر چپک	که با جکب جوین طلب کرد چک
ز خیل بر آکند و قومی کشت	دگر جمع گشتند و هم را میشت

چنان در حصارش کشیدند شک	که عاجز شد از تیر باران و جیک
بزرگ مردی فرستاد کس	که صعب هم فروماند و فریادرس
بهمت نه در کج شمشیر و تیر	نه در مرد فایه بود و ستیکر
چو بشنید عابد بخندید گفت	چرا نیم نمانی نخورد و نخت
ندانت قارون دنیا پرست	که کنج سلامت کنج ادرست
کمر را نه صفت کردن دقایق کلام	
کالت و نفیس مدد کریم	اگر زربنا شد به نقصان بیم
میسندار که سفله قارون شود	که طبع لیسش در کون شود
در خود نیاید کرم پیش مان	نهادش تو انگر بود سپنجان
سخت زمینت و سرمای زرع	بده حاصل خایه نماند ز فرع
خدا یی که از خاک مردم کند	عجب دارم از مردمی کم کند
زینعت نهادن بلندی مجوی	که ناخوش کند آب استاده بوی
بخشد کی گوش کاب روان	بسیار مدد میرسد ز آسمان

اگر تیتنی کو سر عی نسیم مدار	که ضایع نکرد اندت و نور کار
کلوخ ارجه افتاده بینی براد	نه پشی که در وی گدس گاه
و که خورده ز زودندان کار	بشید شمشیر بچیند باز
بدر می کنند اگینه ز نسک	کجا مانده آینه دوزیر نسک
کرازه جاد دولت شعله لیسیم	در باره نادر شود پیقیم
سپندیده و نغمه باد یخصال	که گاه آید که رود جاد و مال
کایت	
شیدم ز پیران شیرین سخن	که بود اندرین شهر پیری کهن
بسی دیده شامان و دوران ام	سر آورد عسری ز تاریخ عمر
درخت کهن میوه تازه داشت	که شهر از مکوی بر پاوازه داشت
عجب دوزخندان آن دلخوب	که سرگز بود دست بر سر و پ
ز شوخی و مردم خراشیدنش	تفرح دید در سر تراشیدنش
بموی کهن عمر کوته امید	سرش کرد چون دست موسی سفید

ز شیرین آن آسن سنگ زاده	بعیب پری رخ زبان در نهان
بموی که کرد از کمبوش کم	نهادند حالی سرش در شکم
چو چک از خجالت سرخو بروی	کونپ رود پیش افتاد بوی
کمی را که خاطر فروخته بود	چو چشمان دل بندش آشفته بود
کسی گفت بدو از نمودی و درد	و کرد سودای باطل مکرد
ز مهرش بگردان چو پروانه پست	که متواضع جالش نکشت
برآمد خروش از نواد از حیت	که ترسانا را بود عهد پست
پس خوش نش باید و خوب روی	پدر کو بگشایش بسینه از روی
مرا جان بهرش بر آسینجه است	نه خاطر بموی در آوخته است
جو روی نکوداری اندر محو	که موی از بقیه بر ویدر
نه پوسته ز خوشه تر دهد	کمی برک ریزد کمی بردهد
بزرگان چو خور در حجاب او شد	حسودان چو انکار در آب او شد
ز ظلمت میرسانای سپیده دوست	چو دانی که آب حیات اندر دست

نیکستی پس از جنبش آرام یافت	که سدی معسر کرد تا نام یافت
دل از بی مرادی بغارت مسوز	شب آسین است ای برادر بر دوز
<p>بیت</p>	
سخن در صلاح است و تیر و خوی	نه در آب و میدان و چو کان کوی
تو بادشمن نفس هم خانه	چه در بند بکار بیگانه
غمان بار چنان نفس از حرام	بمردی ز رستم گذشته و سام
تو خود را ادب کن چو کودک چو	بگزار کران معسر مردان کوب
وجود تو شهرت پر نیک و بد	تو سلطان و دستور دانا خود
رضا و در عینیک نامان و حشر	موا و موس رده زن و کیسه پر
چو سلطان غایت کند بایدان	کجا ماند آسایش بحسودان
موا و موس را ماند پستیز	چو پسنند سر نخ عقل تیز
ترا شوت و کین و حرص و چید	چو خون در کانند و جان در حید
رئیس که دشمن سیاست کرد	هم از دست دشمن ریاست کرد

نخاستم درین نوع گفتن بسی که حرفی بس ارکار بند کسی

در این نوع گفتن

اگر پای در دامن آری چو کوه	سرت ز آسمان بگذر و از شکوه
ز بن در کش ای مرد بسیار دان	که فردا قلم نیست بر بی زبان
صدف دار کو بر شناسان	دمن چنبر بلو لو کمر و ند باز
فردان سخن باشد کند کوش	بصیحت بگیرد مکر در جوش
چو خواهی که گوی نفس بر نفس	حلاوت نیابی ز کفار کس
نباید سخن گفت ناماخته	نشاید کشیدن نینداخته
تا تل کمان در خطا و صواب	به از راز حایان حاضر جواب
کم آواز سر کر نه پستی خجل	جوی مشک بهتر که ده توده کل
کمالست در نفس پان سخن	تو خود را بگفت ز ناقص مکن
حذر کن ز نادان ده مرده کوی	چو دانا یکی کوی و پرورده کوی
صد انداختی تیر و سر صد خطا	اگر تو شتر ری یک انداز و راست

جرا گوید آن چنبر در خفیه مرد

که کرفاشش کرد شود روی

مگو پیش دیوار طشت بسی

بود که پیش کوش دارد کسی

در دن دلت شهر بندست راز

نمک تا نباشد در شهر باز

از ان مرد دانا دمن و دخته است

که داند که مرد از زبان شو حدت

حکایت

مکش غلامی یکی را ز گفت

که این را نباید بکس ز گفت

بسای بیامد بدل بر زبان

بیکر و ز شد منتشر در جهان

بفرمود جلاد را پی دروغ

که بر دار سرهای اینان تیغ

یکی زان میان گفت وز نهار حوا

کمش بندگان کین گناه تو حواست

چو اول نبستی که حشر چه بود

چو سیلاب شد پیش تن چو بود

تو سپاه کن راز دل بر کس

که او خود نکوید بر سر کسی

چو امر بکنجینه داران سپار

ولی راز را خوشتن پاسبان دار

سخن تا کنونی برود دست مست

چو گفته شود یا بد او بر تو دست

سخن دیو بندست در چاه دل	بیالاهی کام در بانس مهل
توان باز دادن ره تره دیو	ولی باز توان گرفت بر یو
تو دانی که چون دیورنت ارقش	نیاید بلا حول کس بار پس
یکی طفل بردار از رخسار پند	نیاید بصدرستم اندر کند
مکوی آنکه گریه ملا اوست	بود سپی از در بلا اوست
به صفای نادان چنین گفت زن	بدانش سخن کوی یادم سرزن
مکوی آنکه طاقت نداری شود	که جوخته کندم نخواهد درود

کجاست

یکی خوب خلق خلق پوشود	که در مصر کجاست خواش بود
خردمند مردم ز نزدیک و دور	که بدش چو روانه جوان نور
تفکر شبی بادل خویش کرد	که پوشید زریز بانست مرد
اگر من چنین سر بخود در برم	چه دانند مردم که دانش درم
سخن گفت و دشمن بدانت و دوست	که در مصر نادان ترا زوی هموت

منورش پریشان شد و کجاست	منور کرد و بر طاق سحر زوت
در آینه که خوشین دیدی	به بی دانی پرده نذرید پی
چنین روی را پرده برداشتم	که خود را کوروی پنداشتم
کم آوازه را باشد آوازه تیز	جو گشتی در وقت نماندت بگریز
ترا خواستی ای خداوند موشش	و قارست و نا اهل را پرده پوشش
بدان ای برادر که مردمیتین	بنفین نخواهند کرد آفرین
اگر سخت کوی تو ای نیکوخت	ازان سخت گفتن شوی تیر بخت
و کر لطف و رمی کنی در سخن	دل آسوده باشی در شتی کن
چو گشتی بدم تو گفتار بد	کرت بد بگوید همی دان ز خود
به نیکو زبانت این مثل بر سخن	بود حرمت هر کس از خویشین
اگر عالمی هست خود مبر	و کر جا میله پرده خود مبر
ضمیر دل خویش نمای زود	که هر که که خواهی توانی نمود
ولیکن چو پیدا شود راز مرد	بگوشتش نشاید بهمان باز کرد

قدم سلطان به نیکو گفت	که تا کار در سر نبودش گفت
به ایم خموشند و گویا بش	پراکنده کوی از بهایم تر
چو مردم سخن گفت باید بوش	دگر نشدن چون بهایم خوش
بنطق آدمی بهتر است از دواب	دواب از توبه کرگویی صواب
بنطق و عقل آدمی زاده فاش	چو طوطی سخن گوی نادان باش
حکایت	
یکی ناله گفت در روز یک	کرپان دریدند ویرا بجیک
قفا خورد و عریان و گریان نشت	جهان دیدد گشتش ای خود پرت
خونجه گرت بسته بودی من	دریده بودی جو کل پیرن
سراسیمه گوید سخن بر گزاف	چو طنبور بی نغمه بسیار لاف
نه پنی که آتش زبانت و بس	بآبی توان گشتش در نفس
اگرست مردار سز بهره در	نمر خود بگوید نه صاحب سحر
اگر مشک خالص نداری مگوی	دورست مست خود فاش کرد دیوی

برگه

بسو که گفتن که از تو نیست	به حاجب محک خود بگوید که چست
بگویند ازین حرف کیران نزار	که سعدی نه املت و این کار
روا باش در یو پستینم درند	که طافت نزارم که نغمم برند
حکایت سلطان حسن و دخترش گوزن	
عقد را پس سخت رنجور بود	شکيب از نهاد پدر دور بود
یکی پارسا گشتش از روی سپید	که بگذار مرغان وحشی رنبد
قفهای مرغ سخو خان سگشت	که در بند ماند جو زنده ان سگشت
یکه داشت بر طاقستان سرای	یکی نامور میل خوش سرای
بهر صبح دم بویستان شفت	خرآن مرغ بر طاق ایوان شافت
بخندید کای میل خوش نفس	تو از گفت خود مانده در نفس
ندارد کسی توانا گشت کار	دلیکن چو گشتی دلش بسیار
خوسعدی که چندی زبان شسته بود	ز طعن زبان آوران شسته بود
کسی سیر دارم دل در کنار	که از صحبت خالی گیرد کنار

مکن عیب خلق ای سزندها	بیب خود از خلق شمول باش
چو باطل بر این دمار کوش	چو بی ستر نی بصر را بپوش

شنیدم که در بزم ترکان است	دریدی دین و چنگ و حرب گشت
چو چکش کشیدند خالی کوی	علامان و چون فز زندهش روی
شب از در و چو کان و سیل گشت	دگر زور پرش به تعلیم گشت
نخواستی که باشی چو دین روی	چو چنگ ای برادر سر اندازش

دو کس کرد دیدند آتش و جنگ	پراگنده نعلین و برکت و سنگ
یکی گوشه دیدار طرف بر گشت	یکی در میان آمد و سه بر گشت
کسی بهتر از خویشش داشت	که بازشت و خوب کش کار گشت
ترا دیده در سر نهادند و کوش	دمن جای گفتار و دل جا میوش
مگر باز دانی نشی از سراز	مکوبی که این کوتلت آن دراز

چنین گشت نپرسند نیده دوش	خوش آید تنهای پیران کوش
که در مندرگشتم بکنجی مندر از	چه دیدم در آمد سیاه دراز
تو گشتی که غویت بقیس بود	برشتی نوار المیس بود
در آغوش وی دختر چو نسته	فرو برده دندان یلباش بر
چنان شکش آورده اندر کنار	که سپای اللیل نفی التهار
در امر معونت دامن گرفت	افصول آتش گشت و در من گرفت
طلب کردم از پیش و پس و جنب	که ای ناخدا ترس بی نام و تنگ
بتشنع و آشوب و دشنام و زجر	بفید از سیه فرق کردم چو خنجر
شد آن بر ناخوشن بالای غ	پدید آمد آن بجهنم از پرزاع
ز لاجرم آن دیو میکمل محبت	پری پیکر اندر من و بخت دست
که ای زرق سجاد و دلش پوش	سیه کار دنیا خردین فروش
در احسرم دل ز کف زرقه بود	برین شخص و دل بروی شد بود

کفون پخته شد لقمه خام من	که گزشتن مگر بدی ار کام من
نظم بر آورد و در سر یا خواند	که شفقت بر افتاد و رحمت نماید
نماند از جوانان یکی و ستیکر	که بتنا دم داد ازین مرد پیر
که شمش نیاید پرسی نمی	ز دین دست در سترا نمی
همی کرد و سر را بداد و دامن بکشد	مرامند و سر که پان تنگ
خود گفت عظم بکوشش ضمیمه	که از جامه بیرون روم بچوب
نه خصمی که با او بر ایستد	بگرداندت کرد گیتی چو کاو
بر منم دوان فتم از پیش زن	که در دست او جامه بهتر که من
پس از مدت که در بر من گذار	که میدانیم گفتش ز هیچار
که من تو به کردم بدست تو بر	که کرد و فصولی که دم در
کسی را نیاید چنین کار پیش	که عاقل نشیند پس کار خویش
از آن شفقت این پذیرد شتم	که دیدم نادیده انگاشتم
زبان در کش عقل داری و شوش	چو سعدی سخن گوی و ز نه جوش

کتابت

کین پیش داد و جای نشت	که دیدم فلان صوفی افتاد است
نی آلود و دست مار و پیرانش	که رویه بکان حلقه پیرانش
چو پسر از جوانان این کجاست	باز از زور روی در هم کشید
زمانی بر اشت و گفت ای من	بکار آید امروز یا شقیق
برواز مقام شینفش پیر	که در شرع نمی است و در خرقه عار
به پیشش در آور چو مردان که مت	غمان سلامت ندارد بدست
نیوشنده شد زین سخن شکل	بکرت فرو رفت چون خر بکل
ز سر که فرمان کنیر و بکوش	که یاراک مت اندر آرد بکوش
زمانی بچسب در مان ندید	رو کشیدن ز فرمان ندید
پس است بونی اختیارش بدو	در آورد و شهری بر و عام جوش
یکی طعنه میزد که درویش من	زهی پارسایان کین بر دین
یکی صوفیان من که می خوار اند	موقع بسیکی کرد و کرد اند

اشادت کنان این و از ابدت	که آن سرگزشت و این نیم ست
بکردن بر از جور دشمن پیام	به از شفت شهر و خوش عوام
بما دید و روزی بخت که داشت	بنا کام بر بدش بجای که داشت
شب از شرش ری و فکرت بخت	دگر روز پرش تعلیم بخت
مرز آب روای برادر بکوی	که دهرت زریذ بشرب روی
گفت از اندر غیبت و خلعت و خلیف	
بداند حق مردم نیک و بد	مکوی ای جوانمرد صاحب خرد
که بد مرد را حسنم خود می کنی	و گرنیک مرد مست بد میکنی
کسی گفت پذیرشتم طیب است	که دزدی بسی بهتر از غیبت است
بد گفتسم ای یار آشفته بوش	نسکفت آید این داستانم بکوش
بنار استی در چه پستی بی	که بر غیبتش مرتبت می نی
بمن گفت دروان تنور کنند	بباروی مردی شکم پر کنند
ز غیبت چه میخواهد آن پیاده مرد	که دیوان سپه کرد و چیزی نخورد

گفت و در غیبت	
مراد نظمیست ادرار بود	شب و روز تعلیم و مکرار بود
مر استاد را کفتم ای پرورد	فلان یار بر من چو پدر می برد
شنیدم سخن مژغای ادیب	بتندی بر آشفته و گفت ای عجب
مسودی سپندت نیاندردت	چه کردت که غیبت گوشت
که اوراد دوزخ گرفت از خنی	از آن راه دیگر تو در وی رسی
کسی گفت جاح خوشنوازه است	دشمن چو سنگ سیه پاره است
نترسد همی راه و فریاد خلق	خدا یا تو بستان از دود خلق
جهان دیده پیردیر نیه زاد	جوان را یکی سپرد و نیرینه داد
کز دود مظلوم پکین او	بخوانند و از دیگران کین او
تو دست از وی و روز کارش بدار	که خود زبردشش کند روز کار
نه بیداد از بهر مهند اکیم	نه نیندازد تو غیبت سپند اکیم
بدوزخ برو مدبری را گناه	که چنانچه پر کرد و دیوان سیاه

وگر کس بغیت پیش مرود

مباد که شهادت روز رود

شیدم که از پارسایان یکی

بطیبت بخت بد با کودکی

وگر پارسایان خلوت نشین

بغیتش فتنه در پوستین

با خرمندان حکایت نهفت

بصاحب نظر بگفتند گفت

مدر پرده بر بار شوریده حال

بطیبت حرامست و غیت حلال

حکایت

بطفلی درم رغبت زوزه جوت

نداشت می چپ که است و راست

یکی عابد از پارسایان کوی

همی شستن آموخته دست و روی

که بسم الله اول سنت بکوی

دوم نیت آورد سیم کف بشوی

بس اکه دهن شوی و پنی سه بار

بنا خون اکشت کو جگ بخار

بستابه دندان پیشین بال

که نهی است در روز بعد از زوال

سه شست آب بر روی اکه زن

ز رستن که موی تا فرق

اگر دستها تا بفرق بشوی

رستخ و زگر با بچه دانی بگو

وگر مسح سر بعد از آن چل پای

همین است و خمش نام خدا

کس از من نداند درین شیوه به

نه پنی که فروت شد پرده

بگفتد با ده حن را آنچه گفت

فرستاد پنجاه شش ابر هفت

که ای زشت کردار نیکو سخن

نخست آنچه کوی بمبردم کن

نه مسواک در روز کفشی خطاست

بنی آدمی مرده خوردن رواست

دمن کوزنا گفت نیها نخست

بشوی آنچه از خود نیها درست

کسی را که نام آید اندر میان

به نیکوترین نام و لغتش بخوان

چو همواره کوی که مردم سر

بهر ظن که نامست به نیکو بر بند

چنان کوی سیرت بکوی اندرم

که گفتن توانی بروی اندرم

وگر شرم از دیده ناظر است

نه ای بی بصیرت غیب دان حاضر است

نیاید همی شرم از خوشتن

که حق حاضر و شرم داری

حکایت

طریقت شناسان ثابت قدم	بخلوت نشسته جمعی بهم
یکی زان میان غیبت آغاز کرد	در ذکر حبس پاره باز کرد
کسی گفتش ای یار شورید یک	نور کرخت را کرده درونک
بگفت از پس چار دیوار خویش	همه عمر نهاده ام پای پیش
چنین گفت درویش صادق نفس	ندیدم چنین بخت برشته کس
که کافور پیکارش این شست	سلمان ز جور زبانش زست

حکایت

به خوش گفت دیوانه منبری	صدیقی که ز لب بدندان گری
من از نام مردم برشته بریم	مگویم خبر غیبت مادریم
که دانش پروردگان خرد	که طاعت همان به که مادر برد
رفیقی که غایب شد از یک نام	دو چهرست از و بر ز فغان سرم
یکی که ماش باطل خورد	که اگر ای که ماش غیبت برزد
هر کس که نام مردم عیار	تو خیر خود از وی توقع عیار

که اندر رفتی تو گوید همان	که پیش تو گفت از پس دیگران
کسی پیش من در جهان عاقل است	که مشغول خود و ز جهان غافل است
گفتار در بیان آنکه غیبت کردن	که ام طایفه را شاید

که سر را شنیدم که غیبت رواست	وزین در که شتی چهارم خط است
یکی با پادشاه ملامت سپند	که زو بردن خلق پستی کردند
حلاست از و نقل کردن خبر	که خلق با شنید از و بر حذر
دوم پرده بر بی جاسی متن	که خود می در پرده خوشین
ز جوشش مدارای برادر نگاه	که او می در افتد بگردن بجایه
سیم که ترا زوی ما راست کوی	از فعل بدش آنچه دانی بگوی

حکایت

شنیدم که دزدی در آمد ز دشت	بدروازه سیستان بر که دشت
بزد دید بستان از و نیم دانک	بر آورد دزد سیه کار باک
که یارب تو شب رو با تش مسوز	که ره نیزند پستانی بروز

شب پستم از فعل خود مولناک
بروز این نذار در کس ترس و پاک

حکایت

یکی گفت با صوفی در صف	ندانی فلاست به گفت ارتقا
بگفت ای برادر جوش و نجف	نداپسته بهتر که دشمن به گفت
کسان چه که سپتام دشمن برند	زدشمن همانا که دشمن ترند
کسی قول دشمن نیارد بدوست	جز آنکس که در دشمنی یار است
تو دشمن تری کاوری بر زبان	که دشمن چنین گفت اندر زبان
سخن چنین کند تازه حکایتیم	بختم آور و نیک مرد سلیم
از آن بمنشین تا توانی گریز	که در منته خفته را گفت خیز
سبیه چاد و مرد اندر و بیایی	به از فتنه از جای بردن بجایی

حکایت در کوشش غار دولت عماران

فریدون وزیر پسندیده داشت	که روشن دل دور پسندیده داشت
رضای حق اول که داشتی	در پاس فرمان شده داشتی

نند عاقل منله بر خلق رنج	که بدبیر ملکست و تو غیر کج
اگر جانب حق نذار و نگاه	گر ندش رسد آخر از پا و شاه
یکی رفت پیش ملک بامداد	که روزت بسایشن کام
غرض شنو از من بضمیت پذیر	ترا در نهان دشمنست این وزیر
کس از خاص شکر نماندست و عام	که سیم وزیر از وی ندارد بلام
بشرطی که چون شاه گردن سازد	بمیرد و مندان نزد سیم باز
نخواهد ترا زنده این خود پرست	مبادا که قدش نیاید بدست
یکی سوی دستور دولت نیاید	پنجم سیاست نظر کرد شاه
که در صورت دوستان شین	بناظر چرایی بداند شین
زمین شین تختش بوسید و گفت	نشد خوب رسیدی اکنون بهفت
چنین خواهم ای نامور پادشاه	که باشند خلقت همه نیک خواه
چو موت بود و عهد سیم من	بقا پس خواهند از بیم من
نخواهی که مردم بصدق و نیاز	سرت بنمروا من و عترت دار

فحشیت شمارند مردان عا	که خوشن بود پیش تیر بلا
پسندید از شهر یار آنچه گفت	کل رویش از تازکی بر شکفت
ز قدر و مکانی که دستور داشت	مکانش نپفود و قدرش داشت
بداندیش از بحر و تادیب کرد	پشیمان از گفته و ریب کرد
ندیدم ز غماز سرشته تر	نکون طالع و بخت برشته تر
ز نادانی و تیره رای که اوست	خلاف افکند در میان دوست
کنند این دامن خوش دگر بار دل	وی اندر میان کور بخت و نخل
میان دو کس آتش افروختن	نه عقلست و نه خود در میان خن
چو سعدی کسی ذوق خلوتشید	که از مرد و عا لم زبان در کشد
بگوی آنچه دانی سخن سودمند	و گر سنجیکس را نیاید پسند
که فردا پشیمان برادر خروش	که آوخ چرا حق نکردم بوش
گفتار در غنی که غایبی و پرورش زمان و ذکر صلاح و نسا و انسا	
زن خوب زمان بر بار سا	کنند مرد در ویش را پادشا

برونج نوبت بزن بر درت	که یار موافق بود در برت
همه روز اگر خور عی نسیم مدار	چو شب عکسارت بود در کنار
که خانه آباد و سنی نه دوست	خدا را بر حمت نظر سوزی اوست
چو ستور باشد زن خوب روی	بدیدار و در بشتت شوی
کسی بر گرفت از جهان کام دل	که یکدل بود با وی آرام دل
اگر پارسا باشد و خوش سخن	کنند در کمویی و رشتی مکن
زن خوش منش دل نشا تر که خوب	که امین کار ی نباشد عیوب
بیر از پری چو ز رشت خوی	زن دیو سیما ی خوش طبعی
چو حلوا خورد سر که از دست شوی	نه حلوا خورد سر که اندوده روی
دلارام باشد زن نیک خواه	و لیک از زن بد خدا یار سپاه
چو طوطی کلاغش بود هم نفس	غشمت شمارد خلاص از نفس
سر اندر جهان با و ار که	دگر نه بنده دل به بچار کی
نتی پای رستن به ارکش شک	بمای سحر به که در خانه حبک

زن ندان قاضی گرفتار به	که در خانه پستی برابر و گره
سوغه عید باشد بران کدخدای	که بانوی رشتش بود در ساری
در حسرمی بر سر ای به بند	که بانک زن از وی براید بلند
چو زن راه باز آید و زن	و گرنه تو در خانه بنشین چون
اگر زن ندارد سویی مرد گوش	سراویل کحلش در مرد پوش
زنی را که جهلت و ناراستی	بلا بر سر خود نه زن خواستی
چو در کینه جو امانت شکست	ز انبار کندم فرو شوی دست
بران بنده حق نیکویی هست	که با او دل و دست زن راست
چو در روی پیکانه خندید زن	دگر مرد کو لاف مردی مرن
زن شوخ چون دست در قلیه کرد	برو کو بنه پنجه بر روی مرد
ز پیکانگان چشم زن دور باد	چو پیرون شد از خانه در کور باد
چو پستی که زن پای بر جای نیست	ثبات احسنه دمندی در انیست
کز یزاد گفتش در دمان نیک	که مردن به از زندگان نیک

حکایت

زن خوب خوش طبع رنجت دبار	رمان کن زن زشت ناسازگار
چو غنچه آمد این گلشن زن دوتن	که بودند سرشته از دست زن
یکی گفت کس را زن بد مباد	و اگر گفت زن در جهان خود مباد
زن نو کن ای دوست سر نو ببار	که تقویم پارین میاید بکار
کسی را که بسنی گرفتار زن	امکن سعد یا طعن بروی مرن
تو هم جو بر پستی و بارش کشتی	اگر یک حبه در کنارش کشتی

حکایت

جوانی ز ناسازگاری هفت	بر سر مردی نباید گفت
گر انباری از دست این خشم حبر	چنان می برم کاسیا سنگ زیر
بسختی نگفتش ای خواهر دل	کس از صبر کردن نکرد و خجل
بش سنگ بالای ای خانه سوز	چرا سنگ زیرین نباشی بروز
جو از کلبه بنی دیده باشی خوشی	روا باشد از بار خارش کشتی
درختی که پیوسته بارش خوری	تخل کن امکه که خارش خوری

کسار اندر تربیت فرزندان

پسر چون زده بر کشت نشین	ز ناهمسایان کوفتار نشین
بر پنبه آتش نشاید فروخت	که تا چشم بر هم زنی خانه خوت
چو خواهی که نامت بماند بجای	پسر را خردمند آموزدوری
اگر عقل و طبعش نباشد بسی	لببیری و از تو مانند کسی
بسا روز کار که سختی برد	پسر چون پدر نازکش پرورد
خردمند و پرینز کارش برادر	کرش دوست داری نباشد ار
بخردی درش زجر و تعلیم کن	به نیک و بدش و عدد و پیم کن
نوا آموز را ذکر و چنین وزه	ز توبیخ و تهدید استاده
مکن بختی بر دست کسی که مست	که باشد که بغت نماید بدست
بپایان رسد کیسه سیم وزر	بگردد تکیه پیشه و ور
به دانی که گردیدن روز کار	بفرست بگرداندش در دیار
چو برشته باشدش دست رس	کجا دست حاجت بردیش کس

۲۸

نه نامون نوشت و نه در یاسگفت	نه دانی که سعدی مراد از چه یافت
خدا دادش اندر بزرگی صف	بخردی بخورد از بزرگ کاغذ
نه بیند خجاستیند از روز کار	هر آن طفل که بخورد آموز کار
که چشمش نباشد بدست کسان	پسر را مکنودار و راحت رسان
در کس غمش خورد و بدنام کرد	هر آنکس که فرزند را غم نخورد
که بد بخت و کم کند چون خوش	مکنند از آموز کار بدش

حکایت

بشوی دعوتی بود در کوی من	ز هر جنس مردم در آن انجمن
چو آواز مطرب برآمد بگوی	بگردون شد از عاشقان نایبوی
پری پیکری بود محبوب من	بد گفتیم ای لعبت خوب من
چرا با حسریان نیایی جمیع	که روشن کنی مجلس با چو شمع
شنیدم سهی قامت سیم تن	همی رفت و می گفت بازو شستن
محاسن خود مردان ندارم بدست	نه مردی بود پیش مردان نشستن

سینه نامه ترزان محنت مخواه	که پیش از خورش روی کرد سیاه
ازان بی حمت بیاید کجایت	که نامردیش آب مردان نیکبخت
پسر کویان قلندر نشست	پدر کوز خیرش فروشی دست
در غیش مجوز بر هلاک و تلف	که پیش از پدر مرده بن خلف

گفتار در پرده که در آن صحبت احداث

خرابت کند شاهد خانه کن	برو خانه آباد کردان بزن
نشانید موس با ختن باکلی	که هر مایه دادش بود بلیلی
جو خود را بهر مجلسی شمع کرد	تو دیگر چو پروانه کردش مکرو
زن خوب خوش خوی راسته	جه ماند بنادان تو خواسته
در و دم چو پنجه دمی از وفا	که از خنده افتد جو کل بر وفا
نه چون کوک ج بر ج شک	که چون مقل توان شکستن بنک
بین دلفریش جو جوست	کران روی دیگر جو غولت شست
سر از مغز دست از دم کن	جو خاطر بجز زنده مردم دی

مکن به بجز زنده مردم نگاه که فرزند خویشت براید تباه

حکایت در پردهش زندگان

درین شهر باری سبعم رسید	که بازار کانه غلامی سدید
شبا که مکروست بر دوش شیب	بیر در کشیدش بنار و عتیب
بری چهره سر ج او فتادش بدست	ز رخت و اوایش در سر شکست
نه هر جا که پستی خط و لوف	توانی طمع کردنش در کتیب
چو خواجه ازین گونه ضربت دید	ازان خربتش دیو شوت رسید
کوا کرد بر خود خند و رسول	که دیگر کند دم بگردن رسول
چیل آمدش هم دران شقه مش	دل افکار و سر بسته و روی ش
چو پیرون شد ار کار و کون دیل	به پیش آمدش سنگ لاج میل
بر رسید کین قلعه را نام حیت	که بسیار پند عجب هر که است
کسی گفتش این راه را وین مقام	بخشک ترکان ندانیم نام
بر پنج چون شک ترکان شنید	تو گفتی که دیدار دشمن بدید

سینه را بستر نمود کانی بکینیت	هم اینجی که هستی پندارت
تیه عقلت و نی معرفت یک جوم	اگر من در کشک ترکان روم
در شهوت نفس کافر بند	و اگر عاشقی لست خور و سربند
جو مر سبده را همی پروری	بهیبت برادش کرد بر خوری
که کرسیدش لب بدندان کرد	دماغ خداوند کاری نبرد
غلام آبکش باید و خشت زن	بود بندۀ نازنین مشت زن
گفتار در باب مدعیان کذاب	
کروسی ششده با خوش سپر	که پاکبازیم و صاحب نظر
زمن پر سپر فرسوده روزگار	که بر سفره حسرت خور و دره دار
ازان تخم خرما خورد و کوفند	که قفلست بر شک خرما و بند
سرکار و عصا و ازان در که است	که اگر بچندش ریمان کوتاه است
حکایت	
یکی صورتی دید صاحب جمال	بگردیدش از شورش عشق حال

بر انداخت پیچار چندان	که شبنم بر اردشتی ورق
گذر کرد بخت را طر بروی سوار	بپر سید کین را چه افتاد کار
کسی گفتش این عابد پارس است	که هرگز خطایی زد پشش نخواست
رود روز و شب در پیا بان و کوه	و صحبت کریزان ز مردم ستوده
به بودست خاطر فریشتش	و روزت پای نظر در کفش
چو آمد خلقتش ملامت بکوش	بکشا که چند از ملامت خموش
مکوی اربنا کم که معند و نیست	که کفر یادم از علقی دور نیست
نه این نقش دل می رباید دست	دل آن می رباید که این نقش است
شنید این سخن مرد کار آزمای	کمن سال پرورده نخته رای
بگفت ارجحیت نکوی رود	نه با هر کسی مر چپه کوی رود
نکارنده را خود همین نقش بود	که شوریده را دل پیچ را بود
چرا طفل بگیر و زه نموشش نبرد	که در صانع دیدن بزرگ و چه خرد
محقق همان بسند اندر ابل	که در خوب رویان چمن و چکل

نقابیت سر خط من زین کتب	ز دوشسته بر عارض دل و سپ
معاینست در زیر حرف سیاه	چو در پرده معشوق و در مغ ما
در اوراق معدنی بکنج ملال	که دار پس پرده چیدن حال
مرکب تنجهای مجلس شروز	جواش در و روشنی و سوز
برنجم رخصمان اگر بر طبعند	کزین آتش پارسای در تب اند

کنار اندر سلامت گوشه نشستن و صبر بر ایدای حلق

اگر در جهان از جهان رسته است	در از خلق برخیزش بپسته است
کس از دست جور زبانه است	اگر خود غایت اگر حق برست
اگر بر پری چون ملک از آسمان	بدامن در آویز دست بدنگان
بکوشش توان دجله را پیش است	شاید زبان بداندیش است
وام شیتند تردامنان	که این ز پد حشمت و آن دامنان
تو دوی از پرستیدن حق میج	بهل تا کنی ز خلقت بیج
جوراضی شد از بند ویران پاک	که اینها نباشند راضی به پاک

بداندیش خلق از حق آگاه است	ز غوغای خلقتش بخود راه نیست
ازان به بجای نیامورده اند	که اول قدم بپای غلط کرده اند
دو کس بر حدیثی کارند کوش	ازان تا بدین امر من تا سر و ش
یکی نیکو کرد و کر ناپسند	نپسند از و از حرف گیری نپسند

فرمانده در کنج تاریک جای	به دریا بد از جام کیتی نای
--------------------------	----------------------------

پسندار کرد شیر و کر و سی	کزینان بسردی و حیلت سی
--------------------------	------------------------

اگر کنج خلوت گریند کسی	که پروای صحبت ندارد سپی
------------------------	-------------------------

ندمت کندش که زرقعت و یو	ز مردم چنان می گرد که دیو
-------------------------	---------------------------

و گر خنده رویت و آینه کار	عقیقتش خوانند و پر سیر کار
---------------------------	----------------------------

غنی را عینیت بکاوند پست	که فرعون اگر مست در عالم است
-------------------------	------------------------------

و گری نویای بگرید بسوز	بکون بخت خوانندش و تیره روز
------------------------	-----------------------------

و گر کامران در اید ز پاس	غیبت شمارند و فضل خدا سپاس
--------------------------	----------------------------

که تاحین ازین جا به و گردن کشی	خوشی را بود در قفس ناخوشی
--------------------------------	---------------------------

دگر شکسته شکی مایه	سعادت بلندش کند پایه
بخانیدش از کینه دندان زهر	که دون پر دست این فرومایه
چو سپید کاری بدست درست	حریت شمارند و دنیا پرست
دگر دست ستم بهار دوز کار	که اسپه خوانندش و نخبه حار
دگر ناطق طبل بر پای واد	دگر خواستی نقش کر مادی
تخل کن از آنخوانند مرد	که بچاره از بیم سر بر مگرد
دگر در سرش مول و مرداکی است	که یزید از و کین به دیو اکی است
تحت کندش کراندک خورست	که مالش مکر روزی دیگرست
دگر غنم و پاکیزه دارد دوش	شکم بند خوانند و تن پرورش
دگر بی تکلف زید مال دار	که زینت بر اهل تمیزست عار
زبان در نهندش مایه چو تنغ	که بد بخت زرد دارد از خود دروغ
اگر کاخ و ایوان مفتش کند	تن خویش را کسوت خوش کند
بجان آید از کف طعمه زمان	که خود را بسیار است همچو زمان

111

دگر پارسایی سیاحت نکرد	جهان دیده را سم بر بند پست
که نازقه بیرون رخس زن	که کرکشی به بخت برشته است
جهان دید را سم بر بند پست	که کرکشی به بخت برشته است
کرکشی اقبال بودی و بر	زمانه زانندی ز شهرش شهر
عذب را کموش کند خرد بین	که می لرزد از خفت و خیرش زین
دگر زن کند کزید از دست دل	که گردن در افتاد چون خر بکل
نه از جور مردم ریزد رشت روی	نه شاهد ز نامردم رشت کوی
کرت بر کند ششم روزی ز جای	سر اسیمه خوانندت و تیر درای
دگر بردباری کشی از کس	بگویند غیرت ندارد بسی
دگر قانع و خویش تن دار گشت	بتشیع خلقی گرفتار گشت
که سپنج پیر خواهد این غلامد	که نعمت را ناکرد و حسرت سبرد
که یابد بکنج سلامت نشست	که پیغمبر از خبث دشمن زینست
خدا را که مانتد و انبار و خفت	نباشد شنیدی که ترساکه گشت

رمانی نیاید کس از دست کس
گرفتار را چاره جبرست و بس

حکایت

جوانی سرمند و فراراه بود
که در وعظ چالاک و مردانه بود
نگو نام و صاحب دل و حق پرست
خط عارضش خوشتر از خط دست
قوی در بلاغات و در نحو حقیقت
دلی حرف انجذ نکفتی درست
یکی را بگفتم ز صاحب دلان
که دندان پیشین ندارد دندان
برآمد ز سودای من سرخ روی
کزین جنس سپه پوده دیگر کموی
تو در وی همین عیب دیدی که است
ز چندین منتر خشم عقلست سبب
یقین بشنوا ز من که رویتین
نه بینند بد مردم نیک بین
یکی را که فضلست و فرنگ و رای
گرشای عصمت بلغزد جای
بیک خرده سپند بروی جفا
بزرگان چه گفتند خدا صفا
بود خار و کل با هم ای نموشند
جد در بند خاری تو کلد پتنبند
کز ارشت خوبی بود در سرشت
نه بیند ز طاعوس خراپی رشت

صفایی بدست او رای خیره روی
که نماید آینه تیره روی
طریقی طلب کرد عقوبت روی
نه حرفی که انگشت بروی نمی
منه عیب کس ای حسود مندی پیش
که همیشه فرو بندد اعیب خویش
چرا دامن آلوده را حذر ز غم
چو خود را شناسم که ترداهم
نشاید که بر کس در شتی کنی
که خود را بتاویل پشی کنی
چو بدنا پسند آیدت خود مکن
پس ای که پشایه گوید مکن
من از حق شناسم و گر خود نای
برون با تو دارم درون با خدا
جوظای رعفت بیاراستم
تصرف مکن در کم و کاستم
اگر سیرتم خوب اگر منکرست
خدایم سپرد از تو دانا ترست
تو خواهوش اگر من بهم یابدم
که حال سود و زیان خودم
کسی را بگردار بد کن عذاب
که چشم از تو دارد بنیکی صواب
نکو کاری از مردم نیک رای
یکی را بد می نویسد خدای
تو تیرای عجب مرکر ایک من
بد بستی زده عیشش اندر گذر

نیک عیب اور اور انکشت ج	جهانی سحر را بر اور سیج
جو دشمن که در شمر سعدی گاه	بنفوت کند و اندرون تباہ
ندارد بصند نکته نگر کوشش	چو صغفی ببیند برادر خوش
خرین علتی نیست کافحی پست	حسد دیده نیک بیش است
نه مر خلق را صنع باری شست	نیاید و سفید آمد و خوب شست
نه هر چشم و ابرو که پنی نکوست	بخور بسته مهر و بنید از پوست

باب هفتم در شکر

نفس می نیارم ز دانه شکر دوست	که شکری ندانم که در خور دوست
عطامیت هر موی از و بر تنم	چگونه بهر موی شکری کنم
تایش خداوند بخشند را	که موجود کرد از عدم بند را
کرافت وصف احسان او	که اوصاف مستغرق شان او
بدیعی که شخص آنرا نیک کل	روان و خرد بخش و موثر دل
چو پاک آفریدت بشمارش پاک	که نکست ناپاک رستن پاک

بیای بیفشان ز آییند کرد	که مصقل کنی و چو کار خور
چو روزی بسی آوری سوی خوش	کمن کتیه بر زور بازوی خوش
نه در است و بودی آب منی	اگر مردی از سر بدر کن منی
چرا حق نمی پنی ای خود پرست	که باز و بگردش در آورد دست
چو آید بکوشیدنت رزق پیش	تو نیستی حق این نه از منی خوش
تو قایم بخود پستی یک قدم	در غیبت مدد میرسد مدام
نه طفلک زبان بسته بودنی را	همی وزی آمد خوفت زها
چو نانش بریدند و روزی گشت	به پستان مادر در آویخت حیت
غریبی که رنج آوردش در پیش	بدار و دمندهش از شر خوش
پس او در شکم پرورش یافت	ز انبار معدنه خورش یافت
دو پستان که امروز دلخواه او	دو چشمه هم از پرورش گاه او
کنار و بر مادر دلپذیر	بهشت و پستان در و جوی شیر
در خستیت بالای جان پرورش	دلدمیوه نازنین در برش

نه رگهای بستان درون دل است	پس از بگری شیرخون دست
بخوش فرو برده دندان خویش	سرشته در مهر و خنجر خویش
چو باز و قوی کرد و دندان صبر	بر اندیشش دایه دندان صبر
چنان صبرش از شیر خواش کند	که بستان شیرین فراموش کند
توینری که در توبه طفل راه	بصبرت فراموش کرد دکان
حکایت	
جوانی سر از رای مادر بتافت	دل در دستش با ذرتافت
چو بچاره شد پیش آورد مهر	که ای هست مهر فراموش عهد
نه در مهر نیروی حالت نبود	مکس را ندان از خود بحالت نبود
توانی که از یک مکس رنج	که امر در سالار سر نچسب
بحالی شوی باز دستر کور	که توانی از خود کنی دفع مور
دگر دید چون بر فروزد چراغ	چو گرم لحمد خورد پیر دماغ
چو پوشیده چشمی پستی که راه	ندانمهی وقت رفتن ز چاه

تو که شکر کردی که بادیده	و گرنه تو هم چشم پوشیده
کفتار در صانع باری تعالی	سند اسیر در ترکیب خلقت
بین تالیک انکشت از چند بند	صانع الهی هم در کف
بس آفتگی باشد و ابلهی	که انکشت بر حرف صغش نهی
تا مثل کن از بهر رفتن آمد	که چند استخوان پی زد و وصل کرد
که بی کردش کعب و زانوهای	شاید قدم بر گرفتن ز جای
از آن حجه بر آدمی سخت نیست	که در صلب او مهر یک نیست
دو صد مهره بر یکدگر ساخت	که کل مهره چون تو پرداخت
رکت بر تنش ای پسندید خوی	رسمی در و سید و شست بوی
بصر در سر و فکر و رای و تمیز	بوارح بدل دل بدانش عزیز
بسیاریم برو اندرافتاده خوار	تو همچو الف بر قدمها سوار
نکون کرده ایشان سر از بهر خور	تو آری بغیرت خوش پیش مر
نریسد ترا با چنین سروری	که سر جربطاعت فرو آوردی

با نعام خود اندادت نه گاه	نکردت چو نعام سپرد گیاه
ولیکن بدین صورت دلپذیر	فرقه مشوسیرت خوب گیر
ره راست باید نه بالای راست	که کافر هم از وی صورت چو کاست
خردمند جوین منت شناس	بدوزند نعمت منج سپاس
حکایت	
ملک را ده راسب او هم فتاد	بگردن درش هر دو بر تن فتاد
جو فیثش فرو رفت گردن بتن	نکستی سرش تا نکستی بدن
حکیمان باند حسیران درین	مکر فیثیونی زیو بان زمین
سرش باز بچید و رک راست شد	و گردی نبودی زمین خواست شد
و گردنوبت آمد نزدیک شاه	بعین غایت نکردش نگاه
خردمند را سر فرو شد شرم	شنیدم که میرفت و می گفت کرم
اگر وی نه بچند می کردنش	نه بچندی امر و زردی ارش
فرستاد تخنی بدست ز می	که باید که بر خود نورش نهی

ملک را یکی غصه آمد ز دود	سر و گردنش همچنان شد که بود
بعد از پی شکر بشتافتند	بچپند بسیار و کم فایند
مکن گردن از شکر منعم هیچ	که زور پین سر براری هیچ
حکایت	
شنیدم که پری سپهر را بچشم	ملاست همی کرد کای شوخ چشم
ترا تیشه دادم که میرم شکن	ندادم که دیوار مسجد شکن
زبان آمد از بهر شکر و سپاس	بغیبت نکردانش ای خوشناس
گذرگاه تکران دیندست کوش	بهتان و باطل شنیدن مکوش
دو چشم از پی صنم با بوی مکت	رعیب برادر فرو گیر و دوست
کشتار در شکر نیست ایزدتالی در دیدن آثار قدرت	
شب از بهر آسایش نت و روز	نه روشن و مهرستی فروز
اگر باد و باران و برفت و منع	و گردن جوکان زند برقی منع
همه کار داران و فرمان برند	که تختهم تو در خاک می پرورند

اگر تشنه مانی سختی مجوش
صبا هم ز بهر تو قراش وار
ز خاک آورد زنگ و بوی طعام
عسل و ادست از نخل و من از نموا
نم نخل بنده ان بخانید دست
خور و ماه و پروین برای تواند
کحل آوردت از خار و از ناله مشک
برست خودش چشم و ابرو گشت
توانا که او نازین پرورد
بجان گفت باید نفس بر نفس
خدا یاد لم خون شد و دیده ریش
نکویم دد و دام و مور و سمک
منوزت سپاس اندکی گفته اند

که صفای ابر آب آورد بدوش
همی پتر اند بساط مبار
تماشا که دیده و منبر و کام
رطب نم نخل و نخیل از نوا
ز حیرت که تخیل چنین کس نیست
توا دل سقفت برای تواند
در ارکان و برک ترا چوب خشک
که محرم با غیار نتوان گذاشت
بالوان نعمت چنین پرورد
که شکرش نه کار زبانت و بس
که می نیم انعامت از گفت پیش
که فوج ملائیک بر اوج فلک
ز پیور سران یکی گفته اند

برو سعد یاد دست و دگر شوی
کنار اندر بختاش بر ناتوان و شکر نعمت در توان
ندانند کسی در روز خوشی
زستان و درویش و رشک سال
ولی حال درویش مسکین کمر
سیلیمی یکچند نالان نخت
چو مردانه رو باشی دشت نراری
به پیر کهن بر خیشد جوان
به دانند بسی جوان قد آب
عرب را که بر دجله ناست خود
کسی قیمت شد رستی شانت
ترا تیره شب کی نماید دواز
بر اندیش از افتان و خیزان است

برای که پایان ندارد و پیوست
مکر روزی افتد سختی کشتی
به سهلست پیش خند او نال
که شد سیر از عمر خوین بگر
خداوند را شکر صحت گفت
بشکرانه با کنه پایان بیای
توانا که در رسم بر ناتوان
ز و اما نندگان پرس در آفتاب
به غم دارد و از تشنگان زدود
که یکچند در چاره در تب کدخت
که غلطی ز پیلو پیوستی ناز
که رنجور داند درازی شب

بیا بخت دلی خواجہ میداشت

چه داند شب پاسبان چون کشت

حکایت

شنیدم که طفل شبی در خان
ز باریدن برف و باران و سیل
دشمن روی از رحمت آمد بکوش
دمی منتظر باش بر طرف نام
درین بود باد صباد و وزید
و شاق پری چهره در خیل داشت
تا شای ترکش خیابان خوش فساد
تبا پستینی کدشتش بکوش
مکرینج سر ما برو بس نبود
آنکه کن که سلطان بغلت نجفت
مکرینک محبت فراموش شد

گذر کرد بر مندی و پاسبان
بلرزش در افتاده سپهر سیل
که اینک تبا پستینم مویش
که پیرون فرستم بهت غلام
شهنش در ایوان شاهی خرید
که طبعش بدواند کی میل داشت
که مندی و سکیں برنش زاید
ز بدختیش در نیامد بدوش
که جور سپهر اشرارش فرو
که چون یک زرش با بادان گفت
دست در آغوش شد

ترا شب بعیش و طرب میرود

چه دانی که بر ما چه شب میرود

فرو برده سر کار وانی بدیک

چه از پاسبان و شکانش بریک

بدارای خداوند زورق بر آب

که بچار کاز که نشسته از سرب

توقف کنی ای جوانان حیت

که در کار و اند پیران سپت

تو خوش خفته در مودج کاروان

همارشته در کف ساربان

چه نامون و گوشت چه پنک و زال

زره باز پس ماندگان بر پس حال

ترا گوهر پکر میون می برد

بیاده به دانه چه خون می خورد

بیارام دل خفگان در بن

چه دانند حال شکم گرسنه

حکایت

بر من تنی بیدرم و ام کرد

تن خویش را کسوت خام کرد

بنالید کای طالع بد لکام

بکر ما بسوختیم در زیر خام

چو ناخپسته آمد ز نختی بکوش

یکی گفتش از چاه زندان حموش

بجای آورای خام شکر خدی

که چون مانده خام بر دست و پای

حکایت

یکی کرد بر پارسی کذر	بصورت جهود آمدش در نظر
تغایی فرو گوشت بر کردش	بخشید درویش برانش
نخل گفت کالج از من آمد حط	بنشای بر من به جای عطاست
بشکرانه گفتا بر ایستم	که انم که پیدا شتی پستم

حکایت

ز ره باز پس ماند ای کریت	که مسکین ترا ز من درین کسیت
جهان دیده کفش ای موشیار	دگر مردی این یک سخن گوش دار
بروشگر کن کر بحس بر نه	که آخسرنی آدمی حسره

حکایت

نقیبی بر افتاده مستی کدشت	بستورنجیش منور کدشت
ز نخوت برو التفات مکرد	جوان سر بر آورد کای پرد
تکبر مکن چون بهمت دری	که محرومی آید رستگبری

یکی را که در بند پنی منهد

مبادا که ناکه در انستی به بند

نه اسیر در امکان تقدیرست

که فسر و او چو من باشی امادهست

ترا آسمان خط بمسجد نوشت

من طفنه بردیکردی در کشت

به بندای سلمان شکرانه دست

که ز نار منع بر میاست نسبت

نه خود میرود و دیگر چو یان است

بغفش کشان می برد لطف دست

گفتار در اسباب وجود عالم بند و سبب

نهادست بار شفا در عسل

نه چندانکه زور آورد با اسل

عسل خوش کند زندگان را مزاج

و بی درد مردن ندارد علاج

رتمق مانده را که جان از بدن

براید چه سودا کسبین در دهن

یکی کر ز فولاد بر منبر خورد

کسی گفت صندل باش در بر

ریش خطر تا توانی کریز

و بسک کن با قضا چه تیز

درون تا بود قابل شرب و اکل

بدن تازه رویت و پاکیزه گل

خراب که این خانه کرد دستام

که با هم نپا از طبع و طعام

طبايع تروكرم دخت و مرد	مركب ازين چار طبيعت مرد
يكى اين چو بر ديگرى بافت دست	ترازوى عدل طبيعت يشكست
دگر يك معده بخوشه طعام	تن نازنين راشود كار خام
در ايمان نه بند دل اهل شناخت	كه پوسته با هم خوانند خست
توانايى تن مدان از خورش	كه لطف حقت میده پرورش
بجفتش كه كرده بر تنغ و كار د	نهى حق شكرش نخواهى كز ارد
چو روى بطاعت نهى بر زمين	خدا را شناكوى و خود را بسين
كداميت بگير و ذكر و حضور	كدار انبايد كه باشد غرور
سخن در پايه حكم ازل و توفيق خير	
خست او ارادت بدل بر نهاد	پس اين بنده براستان نهاد
كز احق نه توفيق خيرى رسد	كى از بنده خيرى بخيرى رسد
زبان را چه پسنى كه اقرار داد	بين تا زبان را كه گفتار داد
در معرفت دیده آدمى است	كه بكشوده بر آسمان و زمين است

كيت فهم بودى شيب و سراز	كر اين در كروى بروى تو باز
سر آرد و دوست از عدم در وجود	درين جود نهاد و دروى تجود
دگر نه كى از دست جود آمدى	محالست كه سر سجود آمدى
اگر نه زبان فتنه برداشتى	كس از سر دل كى خبر داشتى
دگر نپستى سعى جابوس كوش	خبر كى رسيدى سلطان موش
مرالقط شيرين خواننده داد	ترا سمع و ادراك داننده داد
مدام اين دو چون جاجيان در بند	رسلطان سلطان خبر مى بند
چه انديشى از خود كه غفلم كوست	از ان در كنه كن كه توفيق اوست
برو بوستان بان بابويان شاه	بنو باوه كل هم زستان شاه
حكايت	
بتى ديمم از علاج در سومات	موضع چو در جاسليت نجات
چنان صورتش پسته تمثال كر	كه صورت نه بند و از ان جود
رمر ناحيت كار و انهار روان	بديدار آن صورت بنى روان

جمع کرده رایان چمن و پیکل	چو سعدی و قازان بت شکل
زبان آوران رفته از هر مکان	تضرع کنان پیش آن بی زبان
فروماندم از کشت آن ما چرا	که حتی جادوی پرستد پیرا
منعی را که بامن پرو کار بود	که کوکوی دهم حیره و یار بود
بهر می پر رسیدم ای برهن	عجب دارم از کار این عقب من
که مدحوش این ناتوان پیکرند	معتمد بجایه ضلال اندرند
نه نیروی دپتش نه رفتار پای	درش بکنی بر خنجر و زجای
نه پستی که چشانش از کمر بابت	و فاحش از شک چشمان حیات
برین کفتم آن دوست دشمن گرفت	جو آتش شد از خشم و درمن گرفت
مغنا را خبر کرد و بپیران بر	ندیدم در آن انجمن بوی حیر
فتادند کبران بار بزد خان	جوسک در من از بهران اشوان
چو آن راه گزیشان راست بود	ره راست در پیشان گزین بود
که هر دار و دانا و صاحب دست	نزدیک بی دانسان جاهل است
فروماندم از چاره سپهر غریق	فروماندم از چاره سپهر غریق
چو پستی که جاهل بکین اندرست	چو پستی که جاهل بکین اندرست
همین برهن راست و دم بلند	همین برهن راست و دم بلند
مرا نینر با نقش این بت خوش است	مرا نینر با نقش این بت خوش است
بدیع آیدم صورتش در نظر	بدیع آیدم صورتش در نظر
که سیالوک این نمرلم غفریب	که سیالوک این نمرلم غفریب
تو دانستی که فرزند این بقیه	تو دانستی که فرزند این بقیه
چه معنی است در صورت این صنم	چه معنی است در صورت این صنم
عبادت بتقلید کمر اسی است	عبادت بتقلید کمر اسی است
برهن ز شادی برافروخت روی	برهن ز شادی برافروخت روی
سوالست صوابست و فعلت چیل	سوالست صوابست و فعلت چیل
بسی چون تو کردیدم اندر سحر	بسی چون تو کردیدم اندر سحر
خبرین بت که صبح از جای گشت	خبرین بت که صبح از جای گشت
برون از مدار اندیدم طریق	برون از مدار اندیدم طریق
سلامت بتبلیم و لم اندرست	سلامت بتبلیم و لم اندرست
که ای یقین سیر و استاد زند	که ای یقین سیر و استاد زند
که شکل خوش و قامت دلکش است	که شکل خوش و قامت دلکش است
و لیکن ز معنی ندانم خبر	و لیکن ز معنی ندانم خبر
به از نیک کمر شناسد عریض	به از نیک کمر شناسد عریض
نصیحت کرد و شاه این رقت	نصیحت کرد و شاه این رقت
که اول پرستند کانش منم	که اول پرستند کانش منم
خنک ره روی را که اکاسی است	خنک ره روی را که اکاسی است
پسندید گفت ای پسندیده کوی	پسندید گفت ای پسندیده کوی
بهرل رسد که جوید و لیل	بهرل رسد که جوید و لیل
بتان دیدم از خوشی تن چخبر	بتان دیدم از خوشی تن چخبر
برادر و بپیران و ادا دوست	برادر و بپیران و ادا دوست

در خوابی شب هم انجا باش
 که فردا شود سحر این بر تو باش
 شب آنجای بودم بستان
 چو پشرون بجایه بلادر اسیر
 شبی همچو روز قیامت دراز
 معان کرد من بی وضو در نماز
 کشیدن سر گریه از آب
 بغله با خودم دار در آفتاب
 مگر کرده بودم کن عظیم
 که بر دم دران شب عذاب الیم
 همه شب درین بیت غم مبتلا
 یکی دست بردل یکی بر دعا
 که ناکه دهل زن فرو گفت کوس
 بخواند از قضای برهن خروس
 خطیب سیه پوشش شب بی غلاف
 فتاد آتش صبح در حنوت
 نوگفتی که در خطه زنک بار
 بکیم جهانی شد افروخته
 معان تبه رای ناشسته روی
 نوگفتی که در خطه زنک بار
 یک گوشه ناکه بر آمدت
 کس از مردم در شهر و از زن
 نوگفتی که در خطه زنک بار
 پدید آمدند از در و دشت و کوی
 من از غصه رنجور و از خواب مست
 نوگفتی که در خطه زنک بار
 در آن بتکده جای سوزن نماد
 که مثل ناکه بر آورد دست

121
 یکبار از اینها بر آمد خروش
 نوگفتی که دریا در آمد بکوش
 که دادم ترا شش مشکل مانند
 حقیقت عیان گشت و بطل نماد
 جو شجانه خالی شد از اجمن
 برهن یک که در چپندان بمن
 چو دیدم که جل اندر و محکم است
 خیال محال اندر و مدغم است
 نیارستم از حق و گریه گفتم
 که حق ز رهسل باطل بیان یافت
 زمانی بسا لوس گریه شدم
 که من را بنجه گفتم پشیمان شدم
 بگریه دل کافران کرد میل
 عجب میت سنک از بگردیل
 دویدند خدمت کنان سوی من
 بغزت کردند بازوی من
 شدم عندر کویان بر شخص حاج
 بگریه ز کوب بر شخص حاج
 بتک را یکی بوسه دادم بدست
 که لعنت بر و باد و بربت پست
 بتقلید کافر شدم روز چند
 برهن شدم در مقالات زند
 چو دیدم که در دیر شستم امین
 که بخیلدم از حسرت می درین
 در دیر محکم بستم شبی
 دویدم چپ و راست چون عفری

بکه کردم از زیر تخت و زبر
 پس پرده مطرابی آذر پرست
 که ناچار چون در کشد ریمان
 بنورم در آن حال معلوم شد
 برهن شد از روی من شرمسار
 بتازید و من در پیش تا ختم
 که دانستم از زنده آن برهن
 پسند که از من براید و مار
 چو کار معیند خبر میستی
 که گر زنده مانیش آن بی سز
 دگر سر بخت نهد بر دوت
 نویسنده را پای بر پی
 تا مش بکشم نیک آن جنبش
 یکی پرده دیدم مکتل بر ز
 مجاور سر بر سیمانی بدست
 برار و ضم دست فریاد خوان
 چو داد و دکان بر و موم شد
 که شغفت بود بجنبه بر روی کار
 بکوشش بجای در انداختم
 بماند کس دسی در خون من
 مبادا که سرش کنم آشکار
 ز دستش بر آور چو دریاستی
 نخواهد ترا زنده گانے دگر
 اگر دست یابد بر دست
 چو رفتی و دیدی اماش مده
 که از مرده دیگر نباید حدیث

چو دیدم که غوغای میخستم
 چو اندر پستان آتش زدی
 مکش پچه مار مردم گرای
 چو ز نور خانه بیا شوستی
 بچاکبستر از خود میسند آتیر
 در اوراق سعدی چنین بدست
 بهند آمدم بعد از آن رستخیز
 از انجمنه تلخی که بر من گذشت
 در اقبال و تابیید بوبکر سعد
 ز جور فلک داد خواه آدم
 دعای کوی این دولت مند دار
 که هر ستم نهادم نه در خورشید
 کی این شکر نعمت بجای آورم
 رها کردم آن بوم و بکرستم
 ز شیران سپهر اگر بخردی
 چو کشتی در آن پشته دیگر میای
 که بریز از محلت که کرم اوفتی
 چو افتاد دامن بدنجان
 که چون پای دیوار کندهی مایت
 و زانجا بر آید بمن تا حسیز
 دمام حنر امر و ز شیرین گشت
 که مادر تراید چو او قتل بعد
 درین سایه پست تر نیاید آدم
 خدایا تو این سایه پاسبان دار
 که در خور و انعام و اکرام خویش
 دگر پای کرد و بخت سرم

فرج یستم بعد از آن بند ما	منورم بگوشت از آن پند ما
یکی آنکه سر که دست نیاز	بر ارم بدرگاه دانا می راز
بیا و آید آن لعبت چسبیم	کند خاک در چشم خود بینیم
بر انم که دست که برداشتم	بسی روی خود بر خفاشتم
نه صاحب دلان دست بر می کشند	که سر رشته از غیب در می کشند
در خیر ما دست و طاعت و لیک	نه هر کس تواناست بر فعل نیک
ممینست مانع که در بارگاه	نشاید شدن جبر بفرمان شاه
کلید قدر نیست در دست کس	توانای مطلق خداست و بس
پس ای مرد پوسیده بر راه راست	ترا نیست منت خداوند راست
چو در غیب نیکو نهادت سرشت	نیاید ز خوی تو کردار زشت
ز زنبور کرد این جلا و ست پید	هر آنکس که در مار زخم آفرید
چو خواهد که ملک تو ویران کند	خشت از تو خلقی بر پیشان کند
و اگر باشد شش تو بخاشسته	رساند خلق از تو آسایشی

مگر مکن برده را سپتی	که دستت گرفتند و برخواستی
بخن سودمند است اگر بشنوی	بمردان زسی که طرقت روی
مقامی پای کنت رو دهند	که بزحوان غرت سماعت نهند
ولیکن نباید که تنها خوری	ز درویش در مانده یاد آوری
دستی مگر جستی در پیم	که بر کرده خویش داشتیم
<p>بایست که در تو -</p>	
بیا ای که عمرت به قدا دست	مگر خفته بودی که بر باد رفت
همه برک بودن همی ساحتی	تبدیل ز قن چرخ پر دختی
قیامت که بازار میزنند	سنازل باعمال نیکو دهند
بصاعت بچند آنکه آید بی	و اگر معسلسی شرمساری بی
که بازار چندانکه آید تر	نه دست را دل پر کند تر
رنج و دم بچ اگر کم شود	دلت ریش سرخ نم شود
چونجا سالت برون شزد دست	عینت شمر بچ روزی که هست

اگر مرد و مسکین زبان داشتی	بسنه یاد و زار می توان داشتی
که ای زنده چون هست امکان گفت	لب از ذکر چون مرده بر محنت
چو ما را بخلت بشد روزگار	تو باری دمی چند وقت شمار

حکایت

بشی در جوانی و طیب و نعم	جوانان شستیم خدی بسم
دو بیل سر این گل تازه روی	ار شوخی در امکان ده غوغا بکوی
جهان دیده پیری ز ما بگزار	رد و ز فلک بیل بوش بنهار
چو فندق دمان از سخن شیر بود	نه چون لب از خنده چون پسته بود
جوانی خوارفت کای پیر	به در کنج حسرت نشینی ببرد
یکی سر بر از کمر بیان غم	آرام دل با جوانان بحسبم
بر آورد و سر سال خورد و این هفت	جوابش نکرد تا به سیر گفت
جو باز صبا بر کاستان وزد	چمیدین درخت جو از اسرود
چمن تا جوانست و سر سبز	شکسته شود چون زردی رسید

بهاران که باد آوز و بوی مسکت	زیر درخت کهن برگ خندک
ز نینب در با جوانان چمید	که بر عارض صبح پیری دید
بقید اندر زم حشره بازی که بود	دما دم سر رشته خواهد بود
شمار هست نوبت بر جوانان شست	که ما از ششم بستم دست
چو بر سر شست از بزرگی غبار	در چشم عیش جوانان مدار
مرا بر لب بارید بر تر ز اغ	نشاید چو بیل تا نشای باغ
کند جلوه طاق و صاحب حال	به منجوا سی از بال بگشدر بال
مرا غله نیک اندر آمد درو	شمار اکنون میدد سبز نو
کاستان مارا طراوت کشت	که کله سته بندد چو پرده کشت
مسلم جو از است بر پای حبت	که پیران بر نداشتن است
کل سرخ رویم نکرد ز ناب	فرد دست چون زشت در اما
موس خشتن از کودکی تمام	چنان زشت نبود که از سپهر خام
مرا می بیاید چو طفلان کرست	ز شرم کنا مان نه طفلان ز رست

بگو گفت لقمه که ناز پختن	به از ساهها بر خطار پختن
هم از باد اوان در کلبه بست	به از سود و سرمای وادون
جوان تار پاند سپاسی منور	بر دیر مکن سپیدی بکور

حکایت

کهن سالی آمد بنر طبیب	بزم پاید نشن تا برون قریب
که دستم برک بر نه ای نیک ای	که پایم همی بر نیاید ز جای
بدان ماند این قامت خفیه ام	که گویی بکل در فرو دست ام
برو گفت دست از جهان در کسل	که پایت قیامت بر آید ز کل
نشاط جوانی ز پیران مجوس	که آب روان باز ناید بجوی
اگر در جوانی زوی دست و پای	در ایام پیری بهش نشوای
چو دوران سر از جمل در گذشت	مزن دست و پا کایت از سر گذشت
بباید موس کردن از سر بدر	که دور موس بازی آمد سپر
بپسره کی تازه کرد دود لیم	که سبزه بخوابد مید از کلم

تفرج گمان بر هوا و موس	که شستم بر خاک بسیار
کسانی که از ما غیب اندرند	بیایند و بر خاک بکند زند
الای که بر خاک با بکدزی	بجان عزیزان که یاد آوری
در دنیا که فصل جوانی گذشت	بمهر و لب زندگانی گذشت
در دنیا چنان روح پرور زمان	که بگذشت بر ما چو برق بیان
ز سودای آن پوششم و این خورم	نیردا خستم تا غم دین خورم
در دنیا که مشغول باطل شدیم	ز حق دور ماندیم و غافل شدیم
به خوش گفت با کودک آموزگار	که کاری نکردیم و شد روزگار

گفتار اندر غنیمت شمردن جوانی پیش از ضعف و پیری

جوانان را ده طاعت امر و زکیر	که نرسد جوانی نیاید سپر
فراغ دلت مت و نیرودی تن	جو میدان فراغت کو پی زن
من آن روز را قدر نشناختم	بدانستم اکنون که در باختم
تضار و زکاری زمین در بود	که هر روزی از وی شب قدر بود

به کوشش کند چرخ زیر بار	توسیر و که بر باد پای سوار
شکسته قدح گریه بدست	نیاید و خواهد بهای درست
کنون کوفت دست بغفلت ز دست	طرقی ندارد مگر باز بست
که گفت بحیون در اندازن	جوافه ای هم دست و پای زن
بغفلت بدای ز دست آب پاک	به چاره کنون بنه تنیم خاک
چو از چاکان در دیدن کرد	نبردی هم افتان و خیزان
کران باد پایان بر نهند تیز	تولی دست و پا رشتن نخیر

حکایت

بشی خواهم اندر بیابان منید	فروست پای و دیدن ز منید
شتر بانه آمد ببول و پستیز	ز مام شتر بر سرم زد که خیز
مکرول نهاده می بردن ز پس	که بر می خیزی میانک حسن
مرا سپیدی تو خواب خوش در دست	ولیکن بیابان به پیش اندر دست
تو که خواب نوشین میانک رحل	نخیزی اگر کی رسی در سبیل

فرد کوفت طبل شتر ساربان	بمترل رسید اول کاروان
تخک موشیاران فرخند کجاست	که پیش از دهل زن به پیش خست
بر خفت کمان تا برانند سر	نه بیستند ز رفتن کمان را اثر
بسوق برده رود که برخواست زود	پس از نقل سیدار بودن به سود
کنون باید ای خفته سیدار بود	چو مکر اندر از خوابت بود
جوشیت در آمد روی شتاب	بشت روز شد دیده بر کن خواب
من آنروز بر گندم از عمر امید	که افتادم اندر سیاه می
درینجا که بگذشت عمر خیز	بخواید گذشت این دم چند نیز
گذشت آنچه در نا صوابی گذشت	در این نیندم در نیابی گذشت
کنون وقت دغلت اگر پردی	که امیدواری که حسنه من ری
بشوق قیامت مرو شک دست	که دجی ندارد بجزرت نشت
کرت چشم عقلت تدبیر کور	کنون کن که چشمت نخور رت
باید توان ای سپر سود کرد	به سود آمد آنرا که سپر خور

کنون کوش کاب از کمر در گشت	نه دستی که سیلابت از سر گذشت
کنونت که همیشه اشکی بار	زبان در دمانت عذری بار
نه پوسته باشد روان در بدن	نه همواره کرد زبان در دهن
روانندگان بشنوام ز قول	که فردا کیسر و پیر به بول
غیبت شمار این کرامت نفس	که بی مرغ صفت نزار و نفس
مکن عمر ضایع با نسوس و حیف	که فرصت غزیریت و التوف

حکایت

قضا زنده را رک جان برید	در کس برکش که پان درید
چنین گفت پنداره شیر پوش	چو شراب و زاری رسیدش
ز دست شام و در خوشستن	که رش دست بودی دریدی کفن
که چیدین ز بیمار و در دم مسج	که روز و پیش از تو کردم مسج
فراموش کردی مکر مکر خویش	که هر کس منت ناتوان کرد خویش
محقق که بر مرده کرد کاشش	نه بروی که بر خود بسوزدش

ز بچان طبعی که در خاک رفت	جهانی که پاک آمد و پاک رفت
تو پاک آمدی بر حذر باش و پاک	که تنگست ناپاک ز قن نجاک
کنون باید این مرغ را پای بست	نه آنکه که سر رشته بر دست رست
نشستی بجای دیگر کس سی	نشیند بجای تو دیگر کسی
اگر پهلوانی و کر تیغ زن	نخواهی بدر بردن آلا کفن
خرو حشی را بکشد لایکند	چو در یک ماند شود پای بند
ترا نینر چندان بود دست زور	که پایت ز رفت در یک کور
منه دل برین سال خورد و بکان	که گنبد نپاید برو کردگان
چو دی رفت و فردا نپاید بست	حساب از من کفین کن گنست

حکایت در اعتبار

ز درخت جم رایگی نازنین	کفن کرد چون کرمش بر زمین
بند خمه درآمد پس از چند روز	که بروی بگریه نزاری و سوز
چو پوسیده دیدش حشر کفن	بگفت چنین گفت با چنین

من از گرم بگساده بودم زور	بگساده اند و باز کرمان کور
دو بیتیم جگر کرد و روزی کباب	که می گفت کویند و بار باب
در نیاکه بی ماسپه روزگار	بروید کل و شکفت ز بهار
بسیار دوی ماه واردی هست	براید که با خاک باشیم خست
حکایت	
یکی پارسا سیرت حق پرست	فتادش یکی خست زین بست
سر مو شمش چنان خیره کرد	که سودا دل روشنش تیره کرد
همه شب در اندیشه گیرنج و مال	در و تازیم ره نیاید زوال
سرای کنم پای پیش رخام	در خان سفش همه عود غلام
یکی حبه خاص از پی دوستان	در حبه اندر سر بوستان
بفرسودم از رعت بر رفته خست	بقت دیگران چشم و مغرم خست
بنتی گشت این غد پترم	روم زین سپس عتقی پترم
بخانش خرف کرد و کالوزیک	بمغزش فرو برد خرنجیک چپک

فراغ مناجات و زارش ماند	خور و خواب و ذکر و نمازش ماند
بصحرادر آمد سر از غشوه مست	که جایی نبودش قرار و نشست
یکی بر سر کور کل می سرشت	که حاصل کند زان کل کور خست
باندیشه لثی فرو رفت پر	که ای نفس کوی نظرسند کیر
به بندی درین خست زینت	که بیکر و خستی کند از کلت
طمع راه چندان دمانت باز	که بارش نشیند بیک لقمه از
بدارای فرومایه زین خست	که همچون نشاید بیک لقمه بست
تو غافل در اندیشه سود مال	که سرمایه عمر شد پامال
غبار هوا چشم غفلت بدخت	سموم موسس گشت عمرت خست
بکن سرمایه غفلت چشم پاک	که فردا شوی سره در چشم خاک
حکایت	
میان دو تن دشمنی بود و خنک	سر از هر یک کرد چون ملنک
ز دیدار هم تا بحدی رمان	که هر سر دوشک آمدی آسمان

یکی را اجل در سپهر آورده چش	سر آمد بر روزگار ان عیش
شبهستان کورش بر اندوید	که وقتی سرایش زرانند و دید
خرامان ببالیش آمدند از	همی گفت باخو و لب از خنده باز
خوشا وقت مجموع انکس که است	بس از مرگ دشمن در آغوش دوست
بس از مرگ انکس نباید گریست	که روزی پس از مرگ دشمن نیست
ز روی عداوت بباروی زور	یکی نخته بر کندش از روی کور
سرتاجوردیدش اندر مغاک	دو چشم جهان پیش اکنده خاک
وجودش گرفتار زندان کور	تنش طعمه کرم و تاراج مور
چنان شکش اکنده خاک استخوان	که از عاج بر تو تیا سره دان
ز دور فلک بدر رویش ملال	رجوز فلک سرده قدش خلال
کف دست و سر نخه زورمند	جد کرده ایام بندش زبند
چنانش برور حمت آمد ز دل	که بهر شت بر خاکش از گریه کل
پشیمان شد اگر کرده و خوشی	بفرمود بر سنک کورش نوشت

کمن شادمانی بمرک کسی	که در مت نماید پس از وی بسی
شینه این سخن عادت مو شیار	بنالید کای تادر کرد کار
عجب کرد تو رحمت نیاری بر	که بگرست دشمن بزاری برو
تن ما شود نینر روزی خیال	که بروی بسوزد دل دشمنان
مکر در دل دوست رحم آیدم	جو بیند که دشمن خیا ایدم
بجای رسد کار سردی و زود	که کوی در دیده هر کس بر نود
ز دم تیشه بکروز بر تل خاک	بکوشش آدم ناله در دناک
که ز بهار اگر مردی استپه تر	که چشم و بنا کوش در ویت و سر

کجاست

بشی خفته بودم بمرم سفر	پی کار وانی گزستم سحر
برآمد یکی سهمکین بادو کرد	که بر چشم مردم جهان تیره کرد
بره بر یکی دهنه خانه بود	بمعجز غبار از پیر میزد و دود
بگفتش ای یازنین چهر من	که داری دل آشفته حیر من

نه زندان نشیند درین دید خاک	که بازش بمحشر توان کرد پاک
برین خاک چندان صبا بگذرد	که هر ذره از ما بجا پی برود
ترا نفس غنا چو کفش ستور	دوان می برد تا پیر شیب کور
اصل ناکهت بکسلاندر کب	عنان باز توان گرفت از شیب

فی الموضع

خبر داری ای اسپشخوانی فتن	که جان تو مرغیت نمیشد فتن
جو مرغ از فتن رفت و بگشتی	و کرد ز مکر و دسیخی تو صید
نمکدار فرصت که عالم دمی است	دمی پیش و امانه از عالمی است
سکندر که بر عالمی حکم داشت	در اندام که میرفت عالم کدشت
میسر نبودش کزو عالمی	ستاند و حملت دمنده شد می
رفتند و مگر در دود انچه گشت	ماند بخیر نام نیکو و رشت
چرا دل برین کاروان که نهیم	که بایران برشتند و ما بر رسم
پس از ما همین کل و بد بوستان	نیشته با یکدیگر دوستان

دل اندر دلا رام دنیا ببند	که نیشته با کس که دل بر بند
چو در خاک که این بخند خفت مرد	قیامت بقیانند از روشش کرد
نه چون خواهی آمد بشیر از در	سروتن بشوای ز کرد و سفر
پس ای خاکسار کنه غم قیب	سفر کرد خواهی سمجست ز غیب
بران از دو سر چشمه دید جوی	در آلایشی داری از خود بشوی

کجاست

ز عهد پدربیا تو دارم سسی	که باران جنت بروم و مردی
که در طفلیم لوح و دفتر خرید	ز بزم می خاتم هر حسرید
بدر کرد تا که یکی مشتری	بخرمایی از دستم بگشتری
چون شناسد انگشتری طفل خود	بشیرینی از وی تواند برد
تو هم قیمت عمر نشناختی	که در عیش شیرین برآمدستی
قیامت که نیکان بر اعلانند	ز مشتری بر ثریا رسند
ترا خود بماند پیر از تنگ پیش	جو کردت در آید عملهای خویش

برادر کار بدان شرم دار	که در روی یگان شوی شرمسار
در از روز کر فعل پر سنده و قول	اولو العزم راتن بلرز در مول
بجای که درشت خوردند انبیا	تو عذر کنه راجه داری پا
ترا شرم ناید ز مردمی خوش	که باشد ز ما را قبول از تو پیش
ز ما را بخند معیبت کیست	بدانند که ز طاعات دست
تو بی عذر کیو نشینی خورن	روای کم زن لاف مردمی من
مرا خود مسبین ای عجب در میان	بسبین تا چه کشد شینگان
چو از راستی بگذری خم بود	چه مردمی بود که ز ناله کم بود
بناز و طرب نفس پرورد بکیر	با یام دشمن قوی کرده کبیر

یکی بچه کرک می پرورد	چو پرورد و شاهنوا به برهم
نه ایل پس در حق با طعن زد	کز اسبان نیاید بکار بد
نغان از بد بیا که در نفس ماست	که ترسم شود ظن ایل بس راست

چو ملعون پسند آتش قدر ما	خدایش اندازد اگر بر ما
کجا سر براریم ازین عار و	که با او بصلحیم و با حق بجنگ
نظر دوست نادگن در سوی تو	چو در روی دشمن بود روی تو
کرت دوست باید که ز بر خوری	نباید که من در مان دشمن بری
روا دارد از دوست سکا کپی	که دشمن کرنیند نهی کنی
ندانی که کمتر هزد دوست پای	جو بیند که دشمن بود در پای
بسیم سیه تا چه خواهی سیرید	که خواهی دل از جگر یوسف سیرید
تو از دوست کر عاقلی بر مگرد	که دشمن نیار د که در تو کرد

یکی بر دبا پادشاهی پتیز	بدشمن سپردش که خوش بریز
کر قمار در دست آن کینه دوز	همی گفت مردم نزاری و سوز
که کرد دوست بر خود نیاز دمی	کی از دست دشمن خفا بر دمی
مان تا که دشمن بدزد پوست	رفیقی که از خود بیارزد دوست

تو بادوست یکدل شو و یک سخن	که خود بخ دشمن برآید زین
در غیبت فرموده و دیو رشت	که دست ملک بر تو خواهد رشت
رواداری از جمل و ناپاکیت	که پاکان نویسند ناپاکیت
طریقی بدست آرد صلیحی کجوبی	شیفنی برآکیند و عذری کجوبی
که یک لحظه صورت نه بندد اما	چو پیاپی پر شد بدو روزمان
اگر دست قدرت نداری کار	چو بچارگان دست نداری برار
گرفت رفت زاندازه پیرون	چو گشتی که بدرفت نیک آید
مردنیر بار کن ای سپر	که حال عاجز بود در سحر
فرا شو و دیدی در صلیح باز	که ناکه در توبه کرد در سراز
پنیک مردان بیایه شافت	که نه کین سعادت طلب کرد یافت
و لیکن تو دنبال دیو خسی	ندانم که در صالمان چون رسی
پیمبر کسی را شفاعت گزست	که بر جاده شرع پیغمبر است
ره راست رو نمائند زلی	تو بر رهنه زین مثل واپسی

چو کاوی که عصار چشمش است	روان تابش شب هم آنجا گشت
بهشت آن ستاند که طاعت برد	که گرفتد باید بیضاغت برد
سبک دامن از کرد و دلت سبوی	که ناکه ز بالا به بسند ندجوی
اگر مرغ دولت ز قیدت محبت	منویش سر رشته داری بدست
اگر دیر شد کرم رو باش و حبت	ز دیر آمدن غم ندارد در دست
محب ای کنه کرد خفت خیر	ببندد کنه آب چشمی بریز
جو حکم ضرورت بود کاب روی	بریزند باری برین خاک کوی
در آبت نماند شفع از پیش	کسی را که دست آب روار تو پیش
بقهر براند خندای از دم	روان بزرگان شفیع آورم

همی یاد دارم ز عهد سفر	که عیدی برون آدم با پدر
ببار کپه مشغول مردم شدم	در آشوب خلق از پدر کم شدم
برآوردم از پیستری خروشان	پیر ناکه نامم بالید کوش

که ای شوخ چشم آخرت چیدار	که مکشم که دستم ز دامن مدار
بتنه اندازد شدن طفل خرد	که شود او را دانا و دین برود
تو هم طفل را می سعی ای شیر	برو دامن پیر دانا بگیر
مکن با مشرومایه مردم نشست	چو کردی رسمیت فرو شوی دست
بغیر اک پاکان در آویز چنک	که عار و ننگ دارد ز در یوز ننگ
مردمان بقوت ز طفلان کم اند	مشایخ چو دیوار پست حکم اند
بیاموز رفتار از طفل خرد	که چون استعانت بدیوار برد
زرنخه ناپارسایان بست	که در حلقه پارسایان نشست
اگر حاجتی داری این حلقه گیر	که سلطان ندارد ازین در گیر
برد خوشه چین باش سعدی صفت	که کرد آوری خرمن معرفت

یکی غنچه مراد نه توده کرد	بر بیمار روی خاطر آسوده کرد
بشی مست شد آتش بر فروخت	اکنون بخت کالیو خرمن بخت

دگر روز در خوشه چینی نشست	که یکجور حسرت من ماندش بدست
چو برشته دیدند در ویش را	یکی گفت پرورد ز خویش را
تو ای که باشی چنین تیره روز	بدیو ای که حسرت من خود مسوز
که از دست شد عمرت اندری	توانی که در خرمن آتش زدی
بصیحت بود خوشه اندختن	پس از خرمن خویش تن سوختن
مکن جان من دین پوز و داد	مده حسرت من نیکناهی بساد
چو برشته بختی در اقدار بند	از نیک بختان کبیر بزند
تو پیش از عقوبت در عفو کوب	که سودی ندارد فغان زیر چوب
برادر از گر بیان عقلت سرت	که فسرده اند خجل در برت

یکی مقتق بود بر منگری	گذر کرد بروی کوه محضری
نشست از خجالت غرق کرده روی	که آن خجل کشته از شمع کوی
شبنم این سخن مرد روشن روان	برو بر بشوید و گفت ای جوان

نیاید همی شرم از خوشتن	که حق حاضر و شرم دارین
نیاسایی از جانب سیکس	برو جانب حق کند و بس
چنان شرم دار از خداوندش	که شرم ز پیکان نشت خویش

کشت

زینچو کشت از می عشق مست	بدامان یوسف در آوخت دست
چنان دیو شهوت رضا داده بود	که چون کرک در یوسف افتاده بود
بتی داشت با نوبی مهر از خام	برو متکلف با بداد ان شام
در آن لحظه رویش بپوشید و بر	بپا که رشت آیدش در نظر
غم آلوده یوسف بکجه نشت	بسر بر زد دست شکار دست
زینچا دو دستش بپوشید و پی	که ای هست چنان کرش در ای
بندان دلی روی دریم کش	تسلخی پریشان کن عیش خوش
روان کشتش از دیده بر چهره جوی	که بر کرد و ناپاکی از من جو پ
تو از روی سنکی شدی شرمناک	هر شرم باد از خداوند پاک

چه سودار پریشانی آید گفت	چو سر ما به عمر کردی گفت
شراب از پی سرخ روی خوردند	وز عاقبت زرد روی بریدند
بگذراوری خواهش امروزی کن	که من در دنیا شد محال سخن

مشیل

پلیدی کند که به بر جای پاک	چو رشتش نماید پوشد بجا
تو آزادی از ما پسندید ما	ترسی که بروی فتنه دید ما
بر اندیش از آن بنده پرگناه	که از خواجه غایب شود خندگاه
اگر باز کرد بد صدق و نیاز	بزرگچند بندش نیارند باز
چو کین آوری با کسی بر پستیز	که از وی کزیرت بود یا کزیر
کنون کرد باید عجز و حساب	از آنکه که منشور کرد کتاب
کسی که جد کرد و حشر کرد	که شمشیر از قیامت غم خود بخورد
که آینه از آه کرد و سیاه	که شمشیر آینه دل باه
تیرس از گناهان خویش بفرس	که تیرس است تیرس رگس

غریب آدم در سوادش	دل از دهر فارغ سرایش خوش
بره بر یکی دکه دیدم بلند	تن چپد مسکین بر و پای بند
بسج مغر که دم اندر نفس	پایان گرفتیم جو مرغ افسوس
یکی گفت این بنده این شب روند	ضیحت بگیرند و خوش شوند
جو بر کس نیاید دست ستم	ترا که جهان سخته کیر و جهم
نیاروده عامل عیش اندر میان	نیمه شده از دفع دیوانیان
و گرفت را فرست زیر	زبان حسابت نکرد و دیر
نکونام را کس نکیر و دیر	تیرس از خدا و ترس از امیر
جو خدمت پسندیده ارم جای	پندیشم از دشمن تیر و پای
اگر بنده کوشش کند بنده وار	غریزش بدارد خداوند کار
و اگر کند را بیت در بندگی	در جان داری افتد بخر بندگی
قدم پیش نه که ملک بگذری	که گر بازمانی ز دکتیری

یکی را بچو کان شده دامغان	نزد ناچو طلبش بر آمد فغان
شب از پواری نیارست خفت	بر و پار سای کذر کرد و گفت
بشب کیردی بر خسته سوز	کنا آب رویش نبردی روز
کسی رو حشر نکرد و جنبل	که شبها بدر که بر و سوز دل
منو از سر صلح داری چه بیم	در عذر خوانان به بند و کریم
نیزدان دادار و اور بخواه	شب توبه تقصیر زوز کنه
کریخی که خود کردت از نیت	عجب کر معیتی کیر و بدست
اگر بنده دست حاجت برار	و اگر شمس از آب حیرت یار
نیامد برین در کسی عذر خواه	که یل ندامت نشستن کنه
نیز چون دای آب روی کسی	که ریزد گناه آب چشم سبی

بصحنان درم طفلی اندر گذشت	چه گویم گزافم چه بر سر گذشت
---------------------------	-----------------------------

قصا نقش بویف جمالی کرد	که مای کورش چو پویش خورد
درین مانع سروی نیامد نبرد	که باد اجل چش ازین کند
نهالی بسی سال کرد و درخت	چش برادر یکی باد سخت
عجب نیست بر خاک اگر گل شکفت	که چیدن گل اندام در خاک خفت
بدل کفتم ای تنک مردان بمر	که کودک رود پاک و آلوده پر
رسود او آشنکی بر قدش	بر انداختم سنگی از مردش
ز موهلم دران جای تاریک و تنگ	بشورید حال و بگردید رنگ
جو باز آمدم زان تعنت برهوش	دشمن زد و لبدم آمد بکوش
گرفت وحشت آمد ز تاریک جای	بش باش و بار و شنای درای
شب کور خواهی منور چو روز	از تیجا چراغ عمل بر سر روز
تن کار کن می بلرز و رتب	مبادا که تخلص نیارد طب
کردی من را دان طمع طن بر بند	که گندم نیفشانده خرمن بر بند
بران خورد سعدی که نخی نشاند	کسی بر خرمن که نخی نشاند

بیا تا بر ایم و پستی ز دل

بفصل خندان در نه پستی خست

براردستی دستهای نیاز

مپسند از ان در که هرگز خست

قصا خلعت نامدار شد به

همه طاعت آرند و مسکین نیاز

چو شاخ بر مننه بر ایم دست

خداوند کار انظر کن بجود

کناه آید از بند خاکسار

کریا بزرگ تو پرورد ایم

کدا چون گرم بسیند و لطف و ناز

چو بار آید نیا تو کردی عزیز

که نتوان بر آورد و سر داری کل

که بی برک ماند ز سر با سخت

ز رحمت نکرد و گهی دست باز

که نو مید کرد بر آورد دست

قدرمیوه در کنارش دهد

بیا تا بدرگاه مسکین نواز

که پیه برک ازین شش توان نشست

که جرم آید از بند گان وجود

با میبده عفو خدای کار

با نعام و لطف تو خو کرد ایم

نکرد و زو بنال بخشنده باز

بعفتبی همین چشم داریم نیز

غریزی و خواری تو بخشی و بس	غریزی تو خواری ز بسیند کس
خدا یا بخت که خوارم مکن	بذل کن شر مسارم مکن
مسلمه مکن چو منی بر سپرم	ز دست تو به کر عفو بت برم
بکستی نباشد تیر زین بدی	جفا بردن از دست پیچ خودی
مرا شر مساری ز روی تو بس	دگر شر مسارم مکن شش کس
کرم بر سر افتد ز تو سایه	سپهرم بود کمتین پایه
اگر تاج بخشی سرافرازم	تو بردار تا کس نیست از دم
تتم می بلرزد چو باد آورم	مناجات شوریده در خورم
که می گفت با حق براری بسی	مگوی که دستم بگیرد کس
بلطفم بخوان و مران از دم	ندارد بخراستانت سرم
تو دالی که میکنی و پیاره ایم	فرومانده نفس آماره ایم
نی تا ز داین نفس سرکش جان	که عفتش تواند گرفتن جان
که با نفس و شیطان برآید زور	مصاف پلکان نیاید زور

مردان راست که راستی بده	وزین دشت نام نپای بده
خدا یا بخت خداوندیت	باوصاف بی مثل و مانندیت
بسیک حجاج بیت الحرام	بدفون شرب علیه السلام
بتگیر مردان ستم شیر زن	که مرد و عاراشم را رند زن
بطاعت پیران آراسته	بصدق جوانان نو خواسته
که مارا دران در طه کنیفنس	ز تنک دو کفتن بغیر ادرس
امیدست از آمان که طاعت کند	که بی طاعت ترا شفاعت کند
بیا پکان گز آرایشیم پاک دار	ز بد کردنم دست کوتاه دار
بگردان ز ما دیدنی دیده ام	مده دست بر ما پسندیده ام
من آن دره ام در هوا تی خوش	وجود و عدم را حقارم کمی است
ز خورشید لطف شاعی سیم	که خبر در شاعت نه پسندیم
بدی را که کن که بهتر کس است	که در از شاه القاتی بر است
مرا اگر کبیری با نضاف داد	نبالم که عفو نم نه این عفو داد

خدا یا بدلت مران از درم	که صورت نه بند در دیرم
که از جمل غایب شدم روز چند	کنون کامدم در برویم بسند
چه عذر آرم از تنگ تر دامن	مگر غر پیش آورم کای غنی
فقیرم کج بلخرم و گناهم بگیر	غنی را ترحم بود بر فستیر
چرا باید از ضعف عالم گریست	اگر من ضعیفم نیایم قوتیت
خدا یا بخلت شکستیم عهد	چه زور آورد با قضا دست جبر
چه بر خنیر داز دست تدبیر	همین گنه بس عذر تقصیر
همه سر چه کردم تو بر هم زدی	ای کج اندر خدای خودی
نه من سر ز حکمت بد رمی برم	که حکمت چنین میرود بر رم

حکایت

سینه جرده را یکی ز رشت خواند	جوابی بدادش که حیران ماند
نه من صورت خویش خود کرده ام	که عیسم شماری که بد کرده ام
ترا با من از رشت رویم چه کار	نه آخر منم ز رشت و زیانکار

از احم که بر سر نوشتی ز پیش	نه کم کردم ای بنده پرور ز پیش
تو و انا سیئه آخر که قادر نیم	تو انا می مطلق تو سیئه من چیم
کرم زه نمایی رسیدم بخیر	ورم زد کنی باز مانم ز خیر
جهان فشرین کوزه یاری کند	کجا بنده پرستیداری کند

حکایت

به خوش گفت درویش کو ماهیت	که شب توبه کرد و سحر شکست
که او توبه بخشد بماند در دست	که پیمان بابی ثباتت و سبت
بحقت که چشم ز باطل بدوز	بنورست که خود اینارم مسوز
ز مسکینیم روی بر خاک رشت	غبار گناهم بر افلاک رشت
تو یک نوبتی ابر رحمت مبار	که در پیش باران نیاید غبار
ز جرمم درین مملکت جاه رشت	ولیکن ملک و کبر راه رشت
تو دانی ضمیر زبان بیگانه	تو هم نمی بردل چشمت گانه

حکایت

منی در روی جهان بسته بود	بتی را بخدمت میان بسته بود
پس از چند سال آن گویند کیش	قصا حالت صعبش آوردش
بیایست اندر با حیدر	بعلطیفه چاره بر خاک دیر
که در مانده غم و تشنگی صم	بجان آدم حسم کن بر تنم
نزارید در خدمتش بارها	که پیش سبامان نشد کارها
بتی چون برادر دمهات کس	که نتواند از خود براندن کس
بر آفت گای بای بند صدال	ببطل پرستیت چیدال
فهمی که در پیش دارم برار	و گرنه بخوام ز برورد کار
منور از نبت آلوده رویش خاک	که کارش بر آوردن دان پاک
حقایق شناسی درین خیره شد	سر وقت صافی برو تیره شد
که سرشته دون نه یزدان پرست	منورش سر از خم تجمست
دل از کفر و دست از جنابت شست	خدایش بر آورد کاجی کجست
فرود رفت خاطر دران شکش	که پیغامی آمد بکوشش

که پیش منم بیز تا عقل	بسی گفت و قوشن باید عقل
که باز در که باشد دین سرور	پس آنکه چه مشرق از منم
دل اندر صمد بای دوست است	که عاجز ترند از منم هر که است
محالست اگر سر برین در نهی	که باز آید بخت و بخت بتی
خدا یا مقصود کار آمدیم	بتی دست و امید و آرامیم
کجاست	
شنیدم که پستی ز نام نبید	بمقصود مسجیدی در و دید
بنالید بر آستان کرم	که یارب بغیر دوس اعلی برم
مؤذن گریبان گرفتش که مین	سک و مسجدی غافل از عقل و دین
به شایسته کردی که خواهی شست	نمی ز پیدست ناز بار و زشت
بگفت این سخن پرو بکرست	که مستم بدار از من ای خواجهدست
عجب داری از لطف پروردگار	که باشد کنه کار امیدوار
ترا می گویم که عذر من پذیر	در توبه باز است و حق دستگیر

همی شرم دارم ز لطف کرم	که تو انم که پیش عفو ش عظیم
کسی را که پیری در آرد ز پایی	چو دستش بگیری بخیر دزدی
من انم ز پایی اندر افتاده پیر	خدا با فضل خودم دستیکم
اگویم بزرگ جستم بخشش	فروماندگی و کس نام بخشش
اگر یاری اندک زلزل بیدم	نیما بجزردی شهره گردانم
تو بسینا و ما خایف از یکدیگر	که تو پرده پوشی و ما پرده در
بر آورده مردم ز پیرون خوش	نودا شده در پرده و پرده پوش
بنادانی او بسندگان کشند	خداوند کاران قلم در کشند
اگر جرم بخشی عفت از جو	ماند کنه کاری اندر وجود
و کرشم گیری بتدر کناه	بدوزخ فرست و ترازو خود
کرم دست گیری بجای رسم	و کرشم کنی بزکیر کس
که زور آورد که تو یاری دی	که گیرد چو تورستکاری دی
و دو خواند بودن بخش فریق	نه انم که امان دهندم طریق

عجب کرد بود رسم از دست زب	که از دست من جز گشتی بر خاک
دلیم میدهد وقت وقت این امید	که حق شرم دارد رموی سفید
عجب دارم از شرم دارم	که شرم نمی آید از خوش شدن
نه یوسف که چندان بلا دید	چو حکمش روان گشت نقد شل
که عفو کرد آل یعقوب را	که معنی بود صورت خوب را
بکزد از بدشان مقید نکرد	بضاعات مزاجشان رزق نکرد
ز لطف همین چشم دیدیم	برین بی بضاعت بخش ای عزیز
کس از من سینه نامه تردید نیست	که هیچ فعال پسندید نیست
خرین کا عثمادم بیاری ست	امیدم بامر کار ری ست

بضاحت نیاوردم الا امید
 خدا یار عنووم مکن امید
 تمام این کتاب در ۱۲۷ روز و ۱۲ شب
 در ۱۲۷ روز و ۱۲ شب
 ۹۹۷

Söyler	Uzun	nesi
Hasan Hüsnü R.		
Yaz		
Eski Kayıt	10367	